



بیان آزاد

نشریه اینترنتی کانون نویسندگان ایران
نامواری نخستین سالگرد قتل بکتاش آبتین

شماره ۱۱ - بهمن ۱۴۰۱



منشور کانون نویسندگان ایران

کانون نویسندگان ایران با توجه به روح عمومی بیانیه‌ی اول کانون (اردیبهشت ۱۳۴۷) و «موضع کانون نویسندگان ایران» (مصوب فروردین ۱۳۵۸) و با استناد به «متن ۱۳۴ نویسنده» (مهرماه ۱۳۷۳) اصول و مواضع زیر را اعلام می‌کند:

۱- آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه‌ی عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی بی هیچ حصر و استثنا حق همگان است. این حق در انحصار هیچ فرد، گروه یا نهادی نیست و هیچ کس را نمی‌توان از آن محروم کرد.

۲- کانون نویسندگان ایران با هر گونه سانسور اندیشه و بیان مخالف است و خواستار امحای همه‌ی شیوه‌هایی است که، به صورت رسمی یا غیررسمی، مانع نشر و چاپ آرا و آثار می‌شوند.

۳- کانون رشد و شکوفایی زبان‌های متنوع کشور را از ارکان اعتلای فرهنگی و پیوند و تفاهم مردم ایران می‌داند و با هر گونه تبعیض و حذف در عرصه‌ی چاپ و نشر و پخش آثار به همه‌ی زبان‌های موجود مخالف است.

۴- کانون با تک‌صدایی بودن رسانه‌های دیداری، شنیداری و رایانه‌یی مخالف است و خواهان چندصدایی شدن رسانه‌ها در عرصه‌های فرهنگی است.

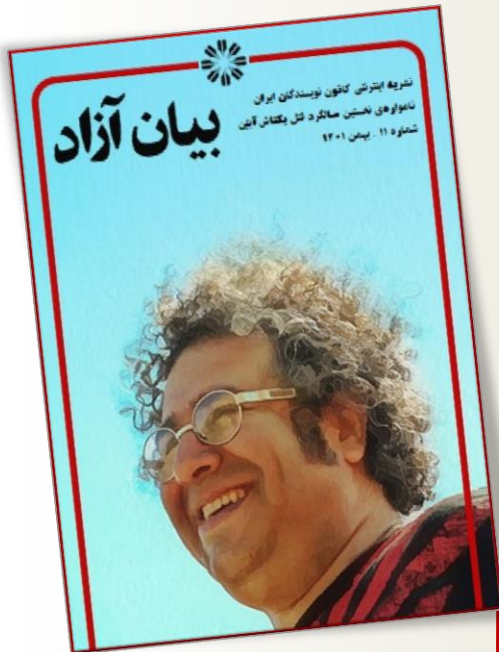
۵- حق طبیعی و انسانی و مدنی نویسنده است که آثارش بی هیچ مانعی به دست مخاطبان برسد. بدیهی است نقد آزادانه حق همگان است.

۶- کانون از حقوق مادی و معنوی، حیثیت اجتماعی و امنیت جانی، حرفه‌یی، شغلی نویسندگان ایران دفاع می‌کند.

۷- کانون نویسندگان ایران مستقل است و به هیچ نهاد (جمعیت، انجمن، حزب سازمان، و...) دولتی یا غیردولتی وابسته نیست.

۸- همکاری نویسندگان در کانون با حفظ استقلال فردی آنان براساس اهداف این منشور است.

۹- کانون نویسندگان ایران با اشخاص و نهادهایی که همکاری با آنها با اصول و مواضع کانون مغایر نباشد در زمینه‌ی حقوق، اهداف و آرمان‌های مندرج در این منشور همکاری می‌کند.






نشریه اینترنتی کانون نویسندگان ایران
ناموازه‌ی نخستین سالگرد قتل بگتاش آبتین
شماره ۱۱ - بهمن ۱۴۰۱
عکس پرتره‌ی روی جلد از آرش تیمورنژاد

— مطالب مندرج در این نشریه آراء و نظرهای نویسندگان آنهاست و لزوماً با دیدگاه‌های کانون نویسندگان ایران یکی نیست.

— نقل، تکثیر و انتشار مطالب این نشریه با ذکر مأخذ مجاز است.

— با مراجعه به نشانی‌های زیر می‌توانید با کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران در ارتباط باشید:

 Kanoon.nevisandegan.iran
 Kanoon_nevisandegan
 @kanoon_nevisandegan_iran
 kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

درآمد	۵
خاطرات و مقالات	۶
قباد آذر آبتین	
اشکان اشکانی	۷
خارجی - نزدیک به شب - مقابل پارکینگ خانه	
یوسف انصاری	۹
دو بدن شاعر	
ونوشه بحرانی	۱۲
نسیم بنی‌کمالی	۱۵
گیتی پورفاضل	۱۶
محسن حکیمی	۱۸
بگتاش آبتین، نویسنده‌ای که نخواست سرجایش بنشیند	
قباد حیدر	۲۶
او نام بزرگی ست	
احمد زاهدی لنگرودی	۲۷
بگتاش آبتین به هیئت ما زاده شده	
قارن سوادکوهی	۲۹
سیدعلی صالحی	۳۰
شب‌نم رعده‌آسا	
علی صبوری	۳۱
گشاده دست و دریادل	
رضا عابد	۳۳
لورکا، نرودا و بگتاش	
علیرضا عباسی	۳۴
خاطرات سفید می‌درخشند	
اکبر معصومیگی	۳۹
دو تخت، دو دیدار	
حافظ موسوی	۴۷
بگتاش آبتین؛ آن روزها، و این روزها	
اسماعیل منصف	۴۹
لنا (حمیده) منصوری	۵۰
مردی که می‌خندد	
حسین نودری	۵۴
مرگ برگ! نه، افتادن پائیز از درخت	
گفت‌وگو	۵۹
بگتاش آبتین، همیشه شورشی	



بکت اش آبتی
هنرمندی آزادیخواه و زندانی

۱۳۵۳ - ۱۴۰۰

Benzad Shishegaran 2022

پوستر اثر: بهزاد شیشهگران

از دو چرخه‌ی بکتاش تا فریاد رهایی جنبش زن، زندگی، آزادی

از بانگ بلند پرهیمه‌ی بکتاش از روی دو چرخه، از اعلام «حلقه‌ی گم‌شده‌ی جامعه‌ی معاصر ما»، از فراخوان او به مقاومت و طلب حق، از ایستادن و جنگیدن با خودکامگی حاکم، از مبارزه گفتن و پا سفت کردن برای از میان برداشتن آن چه مایه‌ی وهن به جایگاه جلیل انسان است، آن چه حق مسلم آزاد زیستن انسان معاصر را پایمال می‌کند، از فضیلت انسان بودن و تن ندادن به خفت و خواری دم نزن، از با «اقتدار» ایستادن و حتی به بهای «جان شیرین» خود نگرختن و میدان را خالی نکردن، باری از ندای او از روی دو چرخه‌ای که تصویرش تا جاودان در بسیاری ذهن‌ها در ایران و جهان حک شد، تا فریاد رهایی‌خواهی مردمان که ارکان استبداد را به لرزه در آورد و نشان داد که امپراتور لخت است و هیچ جامعه‌ی فاخری بر تن ندارد، آری از این تا آن فقط به اندازه‌ی یک بند انگشت فاصله بود؛ ندای بکتاش هم‌چون اشارت دعوت‌گر ناخدا ایهب مصلوب بر نهنگ شر در «موبی دیک» پاسخ گرفت. فضیلت ایستادگی و تن به خواری نسپردن و به در یوزگی درگاه ارباب بی‌مروت قدرت و ستم نرفتن پیروز شد. بکتاش تنها نماند. هزاران هزار انسان آزادی‌خواه بر فضیلت انسان بودن و ایستادن و نهراسیدن از مرگ پافشردند. بکتاش تنها نماند و بی‌شک تنها نمی‌ماند.

یک سال از قتل بکتاش آبتین، شاعر، فیلم‌ساز و عضو برجسته‌ی کانون نویسندگان ایران گذشت و دادخواهی «جنایتی عمدی» هم‌چنان بی‌پاسخ ماند. جز این هم انتظار نمی‌رفت که حاکمان قتل می‌کنند و زبوانه از پذیرفتن بار مسئولیت در قبال جان انسان شانه خالی می‌کنند. اما اگر هزار سال بر این بگذرد، بی‌گمان دادخواهی قتل او، هم‌چون قتل‌های دیگر، هم‌چنان به قوت خود باقی است. وانگهی، در این یک سالی که از مرگ بکتاش آبتین گذشت، بسیاری از یاران او در کانون نویسندگان ایران از فردای قتل او از ستم و آزادی‌کشی قدرت حاکم در امان نماندند؛ به «جرم» آزادی‌خواهی و سانسورستیزی و حق‌گویی یا سر از اتاق‌هایی بازجویی و استنطاق درآوردند یا پس از بازجویی‌های مکرر و طولانی «محاکمه» و راهی زندان شدند.

مجموعه‌ی حاضر ادای دینی است هرچند ناچیز به خاطره‌ی تابناک آن جان شعله‌ور که به قول فروغ «تنش به پیله‌ی تنهایی‌اش نمی‌گنجید». ران ملخی است به پیشگاه آن رفیق از دست رفته، که جوان رفت و داغ‌اش بر دل‌ها تازه. مجموعه در سه بخش فراهم آمده است: مقاله، خاطره، و مصاحبه با دو تن از عزیزان بکتاش آبتین، همسر نازنین‌اش مریم یآوری و برادر دل‌بندش آرمان کاظمی. نیک می‌دانیم که بی‌گمان می‌شد در تجلیل و تبجیل آن «سفرکرده که صد قافله دل همراه اوست» مجموعه‌ای پربرگ و بارتر و سزاوارتر تدارک دید، اما تنگی وقت و گرفتاری‌های برخاسته از فشارها و سرکوب‌های بی‌وقفه قدرت حاکم مجال برای قدردانی شایسته از آن یار فراموش‌نشده‌ی باقی نگذاشت. همه‌ی امید ما آن است که در آینده‌ی نزدیک فرصتی دست دهد تا بتوانیم چنان که باید و شاید جبران مافات کنیم. به امید روزهای بهتر.

کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران

بهمن ماه ۱۴۰۱

□



قباد آذرائین

«سینی حلوا و خرما را بچرخان
بگذار مرگ
طعم شیرین‌تری داشته باشد»

آن‌که اول بار سرود «تنها صداست که می‌ماند» بی‌شک، شیواترین سخن را سروده است.

صدای تو مصداق صادق این سروده است ...

آن‌ها فقط توانسته‌اند گرمای حضور تو را از نشست‌های ما دریغ کنند. صدای تو اما، در هر نشست و گپ و گفت ما، یاران تو، طنین‌انداز است؛ با همان صلابت؛ همان‌گونه رسا و رعدآسا

متبرک باد نام و صدای تو!

□

حیات او پس از مرگش هم ادامه دارد. چراکه هنوز شعرهایش خوانده و فیلم‌هایش دیده می‌شوند. از همه مهم‌تر آن که خاطراتش همه‌جا در میان جمع جاری می‌شود و جان می‌گیرد

اشکان اشکانی

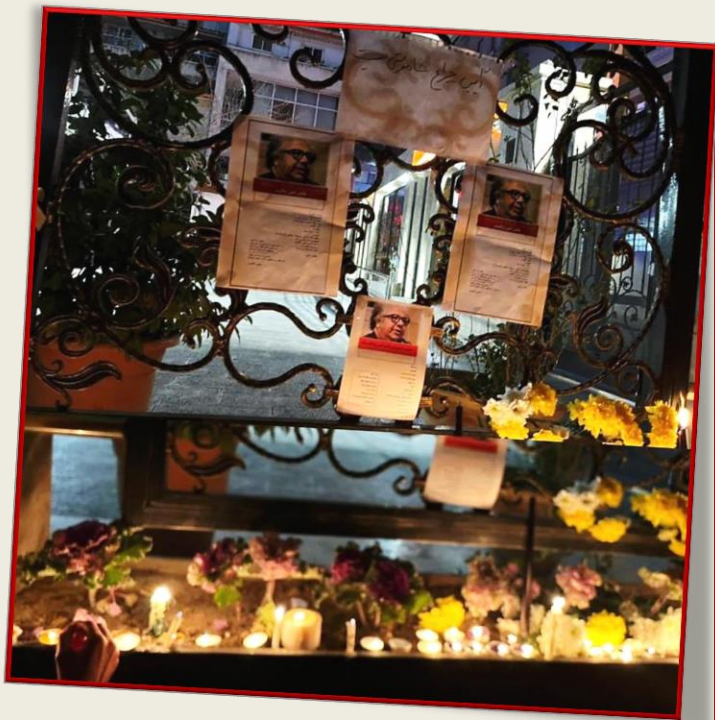
«خارجی - نزدیک به شب - مقابل پارکینگ خانه»

اتومبیل سفیدرنگی از داخل کوچه به طرف پارکینگ می‌پیچد. مردی حدوداً چهل‌وشش‌ساله، با موهای فر و جوگندمی، و قامتی متوسط و کمی چاق، ساک به دست جلو پارکینگ خانه روبه‌روی چراغ‌های اتومبیل ظاهر می‌شود. مرد دستان خود را به نشانه‌ی شادی از هم باز می‌کند و لبخند بزرگی همه‌ی صورتش را می‌پوشاند. راننده هیجان‌زده و شاد از ماشین بیرون می‌زند. آن‌ها به‌گرمی و پر از ذوق و شوق هم‌دیگر را در آغوش می‌گیرند و احوال‌پرسی می‌کنند. سپس هر دو به داخل پارکینگ می‌روند و در پشت سرشان بسته می‌شود.

این آخرین تصویر ملاقات من و بکتاش است که در حافظه‌ام مانده.

هجدهم شهریور ۱۴۰۰ بود. بدون آن‌که خبر دهد از زندان به مرخصی آمده بود، آخرین مرخصی. غافل‌گیر شده بودم و خوشحال. همیشه کارهای بامزه‌ای می‌کرد. گاهی دوست داشت با ایجاد فضاهای لوس و بی‌مزه‌ی سینمایی لحظات متفاوت و به‌یادماندنی بسازد و آدم را بخنداند. همیشه هم موفق می‌شد. همان لحظه می‌دانستم این دیدار، دیدار ویژه‌ای است که تاثیر عمیقی بر من خواهد گذاشت. اما نمی‌دانستم آخرین دیدارمان خواهد بود. در خانه ساعت‌ها صحبت کردیم. از برنامه‌های آینده‌ی بعد از آزادیش گفت. از فیلم من پرسید و خوشحال بود که بالاخره تمام شده.

آن شب سرد لعنتی دی‌ماه که روبه‌روی بیمارستان ساسان ایستاده بودم، مدام آخرین دیدارمان را مرور می‌کردم و دلم می‌خواست دوباره و دوباره آن لبخند



گاهی خوابش را می بینم. گویی در سفریم. داخل سبدی آویزان از تاور برجی نیمه ساز و بسیار بلند، من پشت دوربین ایستاده ام و باهم در آسمان تاب می خوریم، درست مانند همان روزهایی که باهم سر فیلم برداری بودیم. سبد فلزی تاور در باد تکان می خورد و ما درون آن، به یکباره همه چیز در خوابم جان می گیرد. بیداری ادامه ی آن رویای شیرین را متوقف می کند.

به یاد آوردن خودمان با همه ی جزئیات کار دشواری ست. با آن که از کیف آن روزها لحظه ای خنده بر لبم می نشیند، ناگهان غم دیگر نبودنش بر گلویم چنگ می اندازد. با از دست دادن بکتاش به معنای واقعی عبارت «باورکردنی نیست» پی بردم. اگر چه برای غم از دست دادنش سوگواری کرده ام، آن حجم از نیروی زندگی که او با خود حمل می کرد آن قدر بزرگ است که نمی گذارد فقدانش را باور کنم. به نظرم حیات او پس از مرگش هم ادامه دارد. چراکه هنوز شعرهایش خوانده و فیلم هایش دیده می شوند. از همه مهم تر آن که خاطراتش همه جا در میان جمع جاری می شود و جان می گیرد. این همان چیزی ست که کار را دشوار و آدم را از به خاطر آوردن مرگ غیرطبیعی او ویران می کند. وقتی خاطراتم را شخم می زنم. عطر و دمای آن روزها و شوخی های مان و خوش سخن بودنش در خیالم لنگر می اندازد. گویی آن طوفان خنده ها و آن استادجان گفتن ها از راهی دور می آیند. به خاطر آوردن دیگر نبودنش پریدن از خواب خوش مستی ست.

پهن را روی صورتش ببینم. در آن لحظات رو به آسمان، که پر از ابر تنگ و تیره بود، التماس می کردم نشانه ای به من دهد که مطمئن شوم بکتاش به هوش می آید و دوباره صدای خنده هایش هوا را می شکافد. می گویم ببار، حتا یک قطره، تا قلبم گرم شود.

فردای آن شب، صبح هجدهم، نخستین زنگ تلفن خبر شوم را می دهد. صداها گنگ می شوند. چه طور می توانم با این خبر کنار بیایم. می گویم امکان ندارد. هیچ چیز نمی تواند او را از پا در بیاورد. او مدام در حال مبارزه است. تا مدت ها پس از این واقعه گویی در کابوسی وحشتناک به سر می بردم و ناباورانه رفتنش را تماشا می کردم.

بکتاش برادر من است. ساده نیست باور این که دیگر یک دیگر را ملاقات نمی کنیم. گاهی دلم می خواهد خیال کنم هنوز در زندان است و خودم را دلداری دهم روزی می آید و شلیک خنده هایش رخوت همه ی این روزها را از بین می برد.

گفتن درباره ی او و خاطراتش سرشار از شوق و لذت است. حتا از میان کلمات هم شور زندگی ای که او به آن آغشته بود بیرون می زند. هنوز خیال می کنم دوباره سفر می کنیم. دوباره صدایش را از پشت تلفن می شنوم که می گوید بیا درباره ی پروژه ی جدیدم گپ بزنیم و باز کنارش می ایستم فیلم جدیدش را بسازد. دوباره برای مان شعر می خواند. آرزوهایم درباره ی او خاطره های دلنشینی ست که همراهش سپری کرده ام. دلم برای تلاش هایش برای به ثبت رساندن تصویر انسان های تاثیرگذار و نگاه شاعرانه اش در روایت آن ها تنگ شده است.

دلم برای همه ی سفرهای کاری و غیرکاری مان و با هم از قصه ای به قصه ای دیگر رفتن مان تنگ شده است. گفتن این ها گلویم را می فشارد. نمی توان فقدان کسی را که سراپا شور زیستن بود به سادگی باور کرد.

اگر برای کسانی که در جوامع مترقی رشد کرده اند بگویم بکتاش به خاطر آن که طرفدار آزادی بیان بود به زندان افتاد و جان خود را از دست داد، خیال می کنند یکی از داستان های قرون وسطا را می شنوند. اما این قصه نیست. او طرفدار آزادی و عدالت برای انسان ها بود در جامعه ای که حاکمانش آزادیخواه و درستکار نیستند.

«دو بدن شاعر»

شعر برای بکتاش زبان مقاومت در برابر
استبدادی بود که امکان نوشتن را از او و
دیگران می‌گرفت و مخاطب شعرهایش
صرفاً اهالی ادبیات نبودند: برای بازجو و
زندان‌بان‌ها هم شعر می‌نوشت: حتی وقتی
شعری عاشقانه می‌نوشت باز هم مضمون
عشق در شعر او به‌مثابه‌ی مقاومت بود

یک: یک‌سال از قتل عمد بکتاش آبتین گذشت. از من خواسته‌اند از آن یار
کانونی‌مان بنویسم که در راه آزادی بیان و اندیشه به قتل رسید. و من شعری
بسیار معروف را از رضا براهنی به یاد می‌آورم که در سوگ شاعری دیگر نوشت:
شما خسرو گل‌سرخ‌ی را کُشته‌اید/ حتی پیش از آن‌که بکشید، کُشته‌اید. شعری که به
مناسبت‌های مختلف مخصوصاً در سالگرد تیرباران گل‌سرخ‌ی هر سال به‌شکل
گسترده این‌جا و آن‌جا به زبان می‌آید. روزی که خبر رسید بکتاش آبتین در
بیمارستان با ویروسی که در زندان به‌جانش انداختند به قتل رسید بی‌وقفه
شعری در سرم تکرار می‌شد که در سطرهای قبلی بخشی از آن را نقل‌قول کردم:
شما بکتاش آبتین را کُشته‌اید/ حتی پیش از آن‌که بکشید، کُشته‌اید. چهل‌ونه سال
از تیرباران خسرو گل‌سرخ‌ی می‌گذرد: در چهل‌وهشتمین سالگرد شهادت گل‌سرخ‌ی
شاعر دیگری در ایران به قتل می‌رسد. از خود می‌پرسم اگر قبل از این‌که
گلوله‌های ستم‌شاهی سینه‌ی خسرو گل‌سرخ‌ی را بشکافند به او می‌گفتند
پنجاه و هفت سال بعد حکومت دیگری شاعر دیگری را به کام مرگ خواهد فرستاد
چه می‌گفت؟ می‌خواهم شاعری به‌قتل‌رسیده در گذشته را در این متن احضار کنم
تا درباره‌ی شاعر به‌قتل‌رسیده‌ی دیگری در آینده بپرسم: شاید جواب گل‌سرخ‌ی
به آن صدا پنجاه و هشت سال پیش همانی بود که براهنی در ادامه‌ی سطرهای بالا
نوشت: شما دوهزار و پانصدسال پیش از این/ خسرو گل‌سرخ‌ی را کُشته‌اید، و
گل‌سرخ‌ی این را که می‌گفت می‌رفت می‌ایستاد تا جوخه‌های اعدام با فرمان شلیک
حکومتی سینه‌اش را بشکافند. در این‌که خسرو گل‌سرخ‌ی را پنجاه و هشت سال
پیش کُشته‌اند شکی نیست غافل از این‌که دو بدن شاعر را هم‌زمان نمی‌توان
کُشت. با کُشتن جسمانی او شاعر به‌طریق دیگری زندگی خواهد کرد: در شعر
خود و شعرهای دیگران: براهنی در این شعر معروف بدن شاعر را بدنی
دوهزاروپانصدساله تصویر می‌کند، بدنی که هر بار نامی دارد و هر بار آن را
کُشته‌اند در بدنی دیگر از نو متولد شده است: دو بدن شاعر. برای همین
می‌توانیم مضامینی را که در شعر گل‌سرخ‌ی سراغ داریم در شعر بکتاش آبتین هم
بیابیم. شعری که براهنی در رثای گل‌سرخ‌ی نوشته است تا زمانی که شاعرکشی
در ایران متوقف نشده بارها و بارها بازنویسی خواهد شد: یک روز نام آن شاعر
گل‌سرخ‌ی و روز دیگر مختاری و روز دیگر آبتین است. آیا شعر در ایران برای
ادامه‌ی حیاتش همواره با استبداد سر ستیز داشته و هم‌چنین حاکمان در طول
تاریخ در پاسخ به این ستیز تنها پیام‌شان مرگ شاعر بوده است؟ شعر براهنی و
قتل شاعر تایید می‌کند که همواره میان خواست آزادی بیان و اندیشه و خواست
خفقان چنین ستیزی در کار بوده است. بی‌دلیل نیست که در نیم‌قرن
گذشته دو شاعری که به فرمان حکومتی به قتل رسیده‌اند هر دو از

چهره‌های شاخص دفاع از آزادی بیان و اندیشه در ایران هستند: محمد مختاری و بکتاش آبتین: که اتفاقاً رضا براهنی در رثای محمد مختاری نیز شعری سروده است: مختاری مختاری مختاری مختاری، شعری که بیش‌ترین کلماتش خطاب به خود شاعر است. در این شعر براهنی مختاری را به شیوه‌ای سوگوارانه صدا می‌زند و دیگر چون در رثای گلسرخی نمی‌گوید: شما محمد مختاری را گشته‌اید/ حتی پیش از آن‌که بکشید، گشته‌اید/ شما دو هزار و پانصد سال پیش از این/ محمد مختاری را گشته‌اید. شیوه‌ی سوگواری براهنی در رثای مختاری مرا یاد سوگواری مادران و پدران و برادران و خواهران داغداری می‌اندازد که بی‌وقفه بر سر مزار عزیزان‌شان نام گشته‌شده را به زبان می‌آورند و در آخر همه یک‌صدا فریاد می‌زنند: شهید نمی‌میرد: این‌جاست که گشته‌شدگان همه به یک نام مورد خطاب قرار می‌گیرند: آبتین آبتین آبتین آبتین، مختاری مختاری مختاری مختاری، گلسرخی گلسرخی گلسرخی گلسرخی، فرخی فرخی فرخی فرخی. با قتل آبتین کتاب شاعران گشته‌شده در راه آزادی بیان و اندیشه برگ دیگری خورد و صفحات خون‌آلود گذشته را به یاد آورد: پس بی‌جهت نیست که با قتل آبتین شعری که براهنی پنجاه و هفت سال پیش در رثای قتل حکومتی گلسرخی نوشته در حافظه و متن من احضار شود...

دو: نخستین بار بکتاش آبتین را در خانه‌اش دیدم. برای تکمیل عضویت‌م به جلسه‌ی هیئت دبیران کانون دعوت شده بودم. جلسه در خانه بکتاش آبتین بود، حوالی خیابان یوسف‌آباد، آپارتمانی در طبقه‌ی زیرهمکف که در دعوت‌نامه گفته بودند حتماً زنگ طبقه‌ی پایین را بزنید، گویا دوستان به‌اشتباه زنگ طبقات دیگر را می‌زدند و این باعث مشکلاتی برای بکتاش شده بود. جلوی در که رسیدم دقت کردم اشتباهی زنگ خانه‌ی کس دیگری را به صدا در نیاورم. دکمه را که فشار دادم هنوز در شک بودم که آدرس را درست آمده‌ام یا نه که صدایی گفت: بفرمایید. خودم را معرفی کردم و در باز شد. از پله‌ها که پایین رفتم مرد جوانی با موهای فر پف‌کرده جلوی در به من لبخند زد، خوشامد گفت و من خودم را به او و بکتاش خودش را به من معرفی کرد و داخل رفتیم. با دوستان دیگر سلام و احوالپرسی کردم و روی صندلی که یکی از دوستان نشان داد نشستم. همان روز صحبت از تلفن‌های تهدیدآمیز شد، برای متوقف کردن جلسات کانون در منزل بکتاش: تعریف می‌کرد و لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد: هر بار نگاهش به من می‌افتاد جواب لبخندش را با لبخند می‌دادم: همیشه به نخستین حسم درباره آدم‌ها اعتماد کرده‌ام: بکتاش با هرکسی که در کانون دیده بودم تفاوت داشت: صراحتی صادقانه که تندترین نقدهایش هم با دوستی عجیب بود: کانون برای او همه‌چیز بود: حاضر بود از کار بی‌کار شود و عذرش را از خانه‌ی اجاره‌ای بخواهند و مجبور شود برای امرار معاش تهران را ترک کند و به کیش برود ولی در روند فعالیت کانون خللی ایجاد نشود: کم‌تر او را در جلسات مشورتی غایب می‌دیدم: همیشه پای ثابت جلسات بود و برای رساندن خودش از کیش به تهران و حضور در جلسات تعلل نمی‌کرد: بارها در خلال جلسات باهم هم‌صحبت می‌شدیم: گاهی که به دلیل مشغله‌های کاری و ادبی نمی‌توانستم مرتب در جلسات مشورتی

آیا شعر در ایران برای ادامه‌ی حیاتش همواره با استبداد سرستیز داشته و هم‌چنین حاکمان در طول تاریخ در پاسخ به این ستیز تنها پیام‌شان مرگ شاعر بوده است؟ شعر براهنی و قتل شاعر تایید می‌کند که همواره میان خواست آزادی بیان و اندیشه و خواست خفقان چنین ستیزی در کار بوده

کانون برای او همه چیز بود: حاضر بود از کار بی‌کار شود و عذرش را از خانه‌ی اجاره‌ای بخواهند و مجبور شود برای امرار معاش تهران را ترک کند و به کیش برود ولی در روند فعالیت کانون خللی ایجاد نشود

حاضر شوم تا مرا می‌دید می‌گفت: چرا جلسات نمی‌آی؟ هیچ عذروبهانه‌ای نمی‌آوردم: می‌گفتم: سعی می‌کنم باشم: می‌دانستم که حضور آدم‌ها را صادقانه می‌خواست: هیچ وقت نپرسید کتابی از او خوانده‌ام یا نه: شعرهایش را برای شاعران و نویسندگان نمی‌نوشت: شعر برای بکتاش زبان مقاومت در برابر استبدادی بود که امکان نوشتن را از او و دیگران می‌گرفت و مخاطب شعرهایش صرفاً اهالی ادبیات نبودند: برای بازجو و زندان‌بان‌ها هم شعر می‌نوشت: حتی وقتی شعری عاشقانه می‌نوشت باز هم مضمون عشق در شعر او به مثابه‌ی مقاومت بود: نمی‌دانم چرا هیچ وقت در باب شعرهایش حرف نزدیم: شخصیت عجیب بکتاش و شور و حرارتی که در تفکر کانونی‌اش بود همه چیز را برای او در مرتبه‌ی بعدی قرار می‌داد: شاید برای همین هم بیش از دیگران زیر نظر بود: بکتاش تبدیل شده بود به الگویی برای نسل‌های بعدی کانون و این را بازجوها به صراحت می‌گفتند: در بازجویی از دیگر اعضای کانون نام بکتاش مدام تکرار می‌شد: در بازجویی خودم نیز چندین بار نام بکتاش تکرار شد: عضوی از کانون که باید ساکت می‌شد: حکم شش سال زندانش همراه رضا خندان و کیوان باژن که تایید شد باز لبخند از صورتش محو نمی‌شد: آخرین باری که جلوی زندان اوین جمع شده بودیم تا ببینیم این بار هم مرخصی‌شان تایید می‌شود یا نه می‌گفت: بر نمی‌گردم این بار: از این که مدام زندان‌شان به تعویق می‌افتاد عصبانی بود: می‌گفت: اگر بگویند بروید ماه دیگر بیایید بر نمی‌گردم: و همین هم شد: هر سه رفتند و بکتاش وقتی از زندان به مرخصی آمد که امید چندانی به زنده‌بودنش نبود: ویروسی که در زندان به جانش انداخته بودند در مرخصی موقت کار خودش را کرد: وقتی خبر به من رسید که بکتاش دیگر میان ما نیست و قرار شد جلوی بیمارستان جمع شویم از دوستی که خبر را داده بود خداحافظی کردم و راه افتادم: نیم‌ساعتی زودتر رسیده بودم: نشستم روبه‌روی بیمارستان و داشتم گریه می‌کردم: باورم نمی‌شد آن همه شور زندگی متوقف شده باشد: دلم می‌خواست یکی از آن ماموران حراست بیمارستان که زل زده بودند به من جلو بیایند و خواباند تو می‌گویم و بگویند: بیدار شو: ولی کم‌کم با رسیدن دوستان و آشنایان بکتاش و اعضای کانون فهمیدم نمی‌توانم دیگر از این کابوس بیدار شوم: اشک امان نمی‌داد: زن و مرد مسنی که از اولین لحظات تجمع حاضر بودند آمدند سراغ من: زن گفت: شوهرم هم‌بندی بکتاش بود: گفت: دیدم بی‌قراری می‌کنی گفتم با شوهرم حرف بزنی: ولی نمی‌دانم چرا هر دو لبخند می‌زدند: مرد جلو آمد و گفت: هم‌بندی بکتاش بودم: چیزی نگفتم: زن گفت: اسم شما رو می‌شه بدونم: اسم کوچکم را گفتم: یکی درگوشم گفت: «نباید اسم واقعی تو می‌گفتی»: برنگشتم ببینم صدای کیست: شب خوابم نبرد: روز تشییع پیکر بکتاش همه‌جا پر بود از مامورهای لباس شخصی: رضا خندان که از زندان به مرخصی آمده بود هم بود و از ما دوری می‌کرد: می‌ترسید ویروسی که به جان بکتاش انداختند و خودش را مریض کرد به ما هم سرایت کند: بکتاش را گذاشتند توی خانه‌ی ابدی‌اش و دستی آن پایین کفن سفیدش را کنار زد و برای آخرین بار آن‌جا دیدمش: نشسته بودم کنار پدرش که با ویلچر آورده بودندش و گریه می‌کرد و آرام می‌گفت: آبتین آبتین آبتین: مختاری مختاری مختاری: گل‌سرخ‌ی گل‌سرخ‌ی گل‌سرخ‌ی: فرخی فرخی فرخی فرخی: نام تمام شاعران گشته‌شده را صدا می‌زد...



ونوشه بحرانی

خبر کوتاه بود: «ابتلای مجدد آبتین به کرونا و بستری در بیمارستان طالقانی». اجازه‌ی ملاقات داده نمی‌شد و از شرایط او خبری نداشتیم. تنها دو نام را می‌دانستیم؛ دو پزشکِ مسئولِ درمان را. از همکارانِ سابقم شماره‌ی تماس آن دو پزشک را به دست آوردم و به آن‌ها پیام دادم. پزشک اول پیامم را بی‌پاسخ گذاشت و دومی در یک جمله تنها از «دستور انتقال آبتین به آی‌سی‌یو» خبر داد. روز شنبه برای صحبت با آن پزشک و آگاهی از وضعیت بیمار به بیمارستان طالقانی رفتم. آبتین اما در بخش عادی بستری بود. در بیرون بخش منتظر آمدن همکارم بودم که پاسیارها متوجه حضور من شدند و به مافوق‌شان خبر دادند. ناگهان با حمله‌ی پاسیار مافوق مواجه شدم که با پرخاش و تهدید مرا از بیمارستان بیرون کرد. بعد از آن اتفاق، همکارِ مسئولِ درمان آبتین که پیش‌تر با او مکالمه کرده بودم از پاسخ دادن امتناع کرد و حتی تماسِ تلفنی را به رویم قطع کرد.

با پیگیری‌های خانواده و وکیل آبتین و گرفتن مرخصی درمانی، بعد از یک هفته بستری در بیمارستان طالقانی، او به بیمارستان ساسان منتقل شد. بعدها و با بررسی اندک مدارکِ بیماری که به دست آوردیم و همچنین گزارش هم‌بندی‌هایش متوجه شدیم که زمان انتقال به بیمارستان دوم، نسبت به روز اول بستری در بیمارستان طالقانی، درگیری ریه‌ی آبتین تشدید و وضعیت تنفس‌اش بدتر شده بود. از آن روز تا هجدهم دی‌ماه، هر روز و گاهی شب‌ها، بلوار کشاورز، جلوی بیمارستان ساسان محل گردآمدن یاران و دوستداران آبتین بود.

در این یک‌سال گذشته همواره خواستم و تلاش کردم از آن روزها بنویسم؛ از روزهای آذر و دی، بلوار کشاورز، اندک اندک گردآمدن جلو بیمارستان ساسان در حوالی ساعت ۳ بعد از ظهر با آب پرتقال و دمنوش و حریره بادام در دست، از راه‌پله‌ی تنگ و طولانی تا بخش آی‌سی‌یو، از پشت بخش ایستادن و این‌پا و آن‌پا کردن و ملاقات کوتاه را بین خود به چندین دقیقه و ثانیه تقسیم

آبتین از بعد از آن روز شنبه‌ی هجدهم دی‌ماه با تراژدی مرگی که زندگی او را تکامل بخشید معنای دیگری یافت. مرگی که مطلوب او بود؛ مردن در جوانی و در مبارزه برای آزادی. نمونه‌ای از مفهوم زندگی‌اش، شکوهمند و کم‌نظیر. مرگی که آغاز بود، مرگی که خود شروع زندگی بود

کردن، از هوای گرفته‌ی خاکستری، از درختان بی‌برگ و نیمکت‌های سرد بلوار، از بیم و بیماری، از تعلیق و نگرانی... نتوانستم!

کلمات وزنِ ترس و خشم و اندوه و آنچه را بر مریم و آرمان و بر ما گذشت بر نمی‌تابد. شاید بهترین توصیف از ما در آن روزها را «آیدا عمیدی» عضو دربندِ هیئتِ دبیران کانون نویسندگان، در آن شعر بلندش در رشای آن روزهای آبتین کرده باشد:

نفس زنان از پله‌های بیمارستان بالا رفتن
آونگ شدن میان بیم و امید
سرشکسته

فرو ریخته در بلوار کشاورز
صورت ابرآلود مریم
و ما که استخوان‌ها و چشم‌ها و صدایمان در باد می‌لرزید
کابوس منطق خودش را داشت:
«آن که بالا می‌رود می‌میرد
آن که گم می‌شود زنده می‌ماند»
ما گم شده بودیم...

اما امروز که بنا شد بنویسم، در میانه‌ی شعله‌های خروشان «زن، زندگی، آزادی»، به گفته‌ی خوزه مارتی مبارز و شاعر کوبایی: «اکنون زمانه‌ی کوره‌های آتش است و تنها روشنایی باید دیده شود»، معتقدم تنها روشنایی را باید تاباند و از این رو از امید خواهم نوشت. از قلب‌های گرم و سرخ یاران بلوار کشاورز، از پایداری و هم‌بستگی، رفاقت، شجاعت و از مبارزه. مبارزه‌ای برای زندگی...

از روزبه (سوهانی) تنها کسی که هر روز و بدون استثنا آن‌جا بود، سر وقت و زودتر از همه. از غزال و اشکان، سمانه (اصغری) با قلب گرم و دست‌های همواره یاری‌بخش، نسیم، اسماعیل، مرضیه، قارن (سوادکوهی)، آیدا (عمیدی)، علیرضا (آدینه)، سروناز (احمدی)، میلاد (جنت)، عموکبیر (معصوم بیگی) همیشه پرانرژی و امیدبخش، محمد رسول‌اف و بسیاری دیگر که مجال تک به تک نام‌بردن‌شان نیست و ذهنم یاری نمی‌کند.

از سه‌گانه‌ی آبتین، من و بیماری دو خاطره‌ی روشن در یادم مانده است. نخستین تصویر؛ مربوط به چندین ماه پیش‌تر از ابتلای مجددش به کرونا؛ اردیبهشت همان سال، در بیمارستان طالقانی که برای کارهای تشخیصی آن «توده» از زندان آورده بودندش. با پایبند و دستبند و پاسیار زندان و بعد از ماجراهای بسیار و کارشکنی و کش‌مکش، بی‌هراس و تشویش می‌خندید که: «بالاخره توده‌ای هم شدیم».

و دومین؛ آن روزِ شروعِ وخامت شرایط بیماری، روزی که جسم و روحش از زمان بیماری خسته شده بود. در همان چند ثانیه ملاقات در آی‌سی‌یو، روی تخت نشسته، بی‌حوصله و گرفته درحالی‌که لرزان و به‌سختی از میان آن ماسک

سبزنگ دم فرو می برد در پاسخ من گفت: «مبارزه می کنم».

با بدتر شدن وضعیت آبتین، او را با داروهای بیهوشی به خواب بردند و ریه اش لوله گذاری و وصل به دستگاه تنفس مصنوعی شد. از آن روز تنها خانواده ی نزدیک و من اجازه ی ملاقات داشتیم. از سخت ترین زمان ها برایم هنگام خروج از بخش و مواجه شدن با آن همه چشم منتظر و نگران دوخته شده بر دهانم بود. برای اولین بار در دو سوی ماجرا بودم؛ هم پزشک هم همراه بیمار. از این رو هم زمان که احساسات بر من هجوم می آورد باید حقیقت را به گونه ای می گفتم که امید آن قلب های شکننده را نابود نمی کردم.

هجدهم دی ماه رسید. حدود ساعت ۱۰ صبح در درمانگاه بودم، درحالی که چند نفری پیگیر یافتن آن داروی کمیاب تجویزی پزشک معالج آبتین بودیم، تلفنم زنگ خورد. مریم از آن سوی خط صدایم کرد: جانم مریم جان؟ سکوت و بعد صدای ضجه ای در گوشم پیچید. مریم از کسی پرسید تمام شد؟ باز هم سکوت، و من در تمام آن لحظات دردناک، از آن سوی خط، هم زمان با مریم اولین شنونده ی آن خبر هولناک بودم. بعد از وقفه ای دردناک و طولانی، مریم گفت تمام شد و نوشه، تمام شد و گوشی را قطع کرد.

به گمان من آبتین از بعد از آن روز شنبه ی هجدهم دی ماه با تراژدی مرگی که زندگی او را تکامل بخشید معنای دیگری یافت. مرگی که مطلوب او بود؛ مردن در جوانی و در مبارزه برای آزادی. نمونه ای از مفهوم زندگی اش، شکوهمند و کم نظیر. مرگی که آغاز بود، مرگی که خود شروع زندگی بود.

در انتها بر آن ام که تعهد اخلاقی - حرفه ای خود را تمام کنم و مجدداً بر مسئولیت مستقیم حکومت و نهادهای امنیتی و مسئولان زندان در مرگ آبتین و دلایل آن تاکید کنم. روانه کردن محکومان به زندان با دلایلی مطلقاً غیرمجرمانه، در میانه موج کرونا ی کشنده ی دلتا، عدم رسیدگی مناسب هنگام بروز علایم بیماری و تعلل چندین روزه در اعزام آبتین به بیمارستان، عدم قرنطینه ی زندانی های بیمار (نمونه اش سه نفر اعضای کانون نویسندگان در بند، کیوان باژن، بکتاش آبتین و رضا خندان که با فاصله ی کوتاه به دنبال هم مبتلا شدند) به رغم تاکید و هشدارهای هر روزه از تمام تربیون های پزشکی مبنی بر قرنطینه بیمار با بروز هرگونه نشانه ی شبه سرماخوردگی و بازفرستادنشان به داخل بند که خود آن ها و دیگران را در معرض بیماری قرار داد، ممانعت از حضور من در بیمارستان طالقانی و ملاقات و حتی صحبت تلفنی با پزشک معالج برای آگاهی از مرحله ی بیماری و درمان ها و اقدامات انجام شده، همگی از مصادیق «تعهد در مرگ» بکتاش آبتین هستند. گرچه تمام ابعاد این ماجرا هنوز روشن نیست (مثلاً چرایی ابتلای تنها این سه زندانی عضو کانون نویسندگان ایران که در اتاق های جداگانه ای هم بودند و عدم شیوع بیماری در این بند)، اما می توان از تمامی این وقایع، رفتار مسئولین در هر بار بیماری او و طرز فکر آن ها، اتفاق و علت های آن را متصور شد.

بلبل عاشق تو عمرخواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل به در آید

بر آن ام که تعهد اخلاقی - حرفه ای خود را تمام کنم و مجدداً بر مسئولیت مستقیم حکومت و نهادهای امنیتی و مسئولان زندان در مرگ آبتین و دلایل آن تاکید کنم.



عکس از ابراهیم ایرج‌زاد

نسیم بنی‌کمالی

«خودم و غم سنگینم را از پله‌های بیمارستان می‌کشم بالا. پشت در اتاقی که بکتاش بستری است، روزبه سوهانی عزیز را می‌بینم. او که حالا که این سطرها را می‌نویسم اسیر اوین است. می‌گویند از روزهای قبل بهتر است کمی. برادر بکتاش از اتاق می‌آید بیرون. روزبه می‌گوید اول تو برو. داخل که می‌شوم احساس می‌کنم چقدر تکیده و پیر شده. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم مرا نشناخت. می‌گویم فلانی‌ام. سرش را تکان می‌دهد که یعنی می‌دانم. می‌گویم همه آن بیرون منتظرت هستند که بلند شوی بکتاش. می‌خندد. باید بزنم بیرون. می‌آیم بیرون، مریم می‌رسد؛ محکم و امیدوار.

آخ بکتاش من آن «لبخند آخرینت» را با خودم به جای آن غم سنگین بالا آمدن از پله‌ها برداشتم و حمل کردم و آمدم پایین از همان پله‌ها.

تو خندیده بودی، نه از آن خنده‌های بلندِ رهایِ همیشگی‌ات که امضای صورتِ تو بود، خنده‌ای آرام و ماندگار و تکین برای آخرین دیدارِ ما که لعنت بر جهان که فکرش را هم نمی‌کردم آخرین تصویر زنده‌ی تو باشد در خاطر.

هر بار که از جلوی بیمارستان ساسان رد می‌شوم، لبخند تو افتاده روی بلوار کشاورز رفیق! لبخندی برای آزادی و زندگی. مرگ به تو نمی‌آید بکتاش. تو آزاد شدی برای همیشه.»

□



گیتی پورفاضل

گویی بیداد را پایانی نیست، همچنان که آز و زیاده‌خواهی را، که هر دو با هم در یک پیکره جای می‌گیرند، و در این میان انسان‌هایی جان بر کف به نبرد با این دو می‌پردازند که دل از زیاده‌خواهی پاک و خود را در بست در گرو ستیز با بیداد می‌گذارند و در این راه باکی از کشته‌شدن یا پاک‌باختن ندارند. این‌گونه انسان‌ها کم‌یاب و گاه در جامعه‌ای پر از بیداد انگشت‌شمارند؛ مردان و زنانی که نمی‌پذیرند برای رنگین‌تر کردن سفره‌شان گردن پیش هر کس و ناکس خم کنند و دست هر رسیده از راه را بفشارند؛ به آن‌چه دارند بسنده می‌کنند تا نان از عمل خویش خورند و منت از حاتم طائی نبرند. بکتاش آبتین شاعر و مستندساز از زمره مردانی بود که نان از عمل خویش می‌خورد؛ کنش‌گری بی‌ادعا و به‌دور از ترمیشی‌هایی که در بسیاری از آدمیان دیده می‌شود. او در پیکاری بی‌امان با بیداد می‌کوشید چهره‌ی این عجزه را به همگان نمایاند.

پُرکار بود و کوشاگری بی‌مانند در این راه. قهرمانان راستین هیاهو ندارند و برای نمایاندن هرچه بیش‌تر خویش به هیاهو نمی‌پردازند که می‌دانیم این‌گونه هیاهو و بزرگ‌نمایی‌ها چه‌گونه و با چه پیوندهایی در بیرون از مرزها جوش می‌خورند. اگر از میان تماشاگران یکی کنجکاوانه بنگرد خواهد دانست که در پس پرده چه می‌گذرد و وای به زمانی که پرده در افتد و راستی آزمایی شود؛ در این حال سیه‌روز شود هرکه در او غش باشد.

بکتاش آبتین قهرمانانه زیست و قهرمانانه مرد و فروهر نیکویی انسانی خود را با انرژی بزرگ کیهانی پیوند داد که البته هر کسی به چنین دستاوردی نمی‌رسد مگر این‌که پاک‌سرشت و پاک‌دل و پاک‌باز باشد.

او هر سه ویژگی را داشت، از این روی با دلی در گرو سرزمین‌اش برای سرفرازی آن از هیچ کوششی دریغ نکرد: پاک زیست و پاک هم رفت. خوشا به حال کسانی که دلاورانه پای در راه می‌نهند و دلاورانه هم جان می‌بازند و نام خود را در جریده‌ی عالم به ثبت می‌رسانند.

کانون نویسندگان ایران در راه مبارزه برای آزادی اندیشه و بیان یارانی بی‌مانند را از دست داده است، با این همه پیوسته گردن‌فرازانه در آژگاه همه کانون‌های نویسندگان جهان ایستاده و سخن بسیار برای گفتن داشته و دارد.

ما در کنار انسان‌هایی چون آبتین با یک‌دلی و یک‌زبانی و یک‌نوایی در برابر هرچه بیداد است که انسانیت و ارزش‌های انسانی را به یشتارگاه می‌کشاند ایستاده‌ایم و می‌ستیزیم، از این روی هرگز نتوانسته‌ایم بر رویدادهایی گاه چنان ناگوار که روان انسان را می‌گدازند چشم در بندیم و خاموش بنشینیم که آن را گناهی نابخشودنی می‌دانیم. از همین رو پیوسته آماج بلا می‌شویم که یاران‌مان را در کام می‌گیرد و می‌گوالد ولی باز هم پای در راه‌ایم و نمی‌ایستیم، چون بر این باوریم که:

چو می‌بینی که نابینا و چاه است / اگر خاموش بنشینی گناه است

بکتاش آبتین و یارانی چون او هرگز نتوانستند بایستند و تماشاگر نابینایی باشند که در راه‌اش چاه است؛ از این روی در تب و تاب نیافتادن نابینا در چاه جان شیرین را فدا کردند.

در سال‌مرگ این یار گرمی جان‌باخته، درود می‌فرستیم به انسان‌هایی که چون او سرفرازانه زیستند و سرفرازانه از جهان خاکی به سرای مینو شتافتند. باشد که روانش در برین‌ترین جای بهشتی باد که کسی چشم به راه حوریان و غلمان‌های آن‌چنانی نیست و تنها با روان انسان‌های پاک‌سرشت هم‌خانه می‌شود. □

بکتاش آبتین شاعر و مستندساز از زمره مردانی بود که نان از عمل خویش می‌خورد؛ کنش‌گری بی‌ادعا و به‌دور از ترمش‌هایی که در بسیاری از آدمیان دیده می‌شود. او در پیکاری بی‌امان با بیداد می‌کوشید چهره‌ی این عجزه را به همگان نمایاند



محسن حکیمی

«بکتاش آبتین،

نویسنده‌ای که نخواست سر جایش بنشیند»

نخست از مرگ بکتاش می‌گویم تا در پایان به زندگی او برسم. وقتی از مرگ بکتاش سخن می‌گوییم بی‌درنگ باید اضافه کنیم که او با «قتل حکومتی» از دنیا رفت. این‌گونه قتل، شگرد حکومتی است که با آن‌که از اعماق قرون وسطی برخاسته خیلی خوب بلد است مخالفان سیاسی خود را با تکنیک‌های مدرن از میان بردارد، طوری که گزک دست کسی ندهد و رد پایی از خود به جا نگذارد. این‌گونه قتل یک تکنیک پیشرفته‌ی آدم‌کشی است که در آن مخالف سیاسی از میان می‌رود بی‌آن‌که نشانی از قاتل به جا ماند و قاتل مسئولیت قتل را بر عهده گیرد. پیشینه‌ی این تکنیک آدم‌کشی به همان آغاز روی کار آمدن جمهوری اسلامی بر می‌گردد، زمانی که لباس شخصی‌ها مخالفان حکومت را می‌کشتند و جسدشان را در بیابان‌ها یا قنات‌ها می‌انداختند. سپس در دهه‌ی ۶۰ به این‌گونه قتل‌ها پوشش قانونی و شرعی داده شد، اما باز هم مخالفانی که به اسارت حکومت در آمده بودند در زندان‌ها به قتل – و نه مجازات – می‌رسیدند. در دهه‌ی ۷۰، مخالف سیاسی در خانه‌اش کارآجین شد، یا نویسنده‌ی آزادی‌خواه در خیابان ربوده شد تا در بیابان خفه شود و سپس جسدش در معرض دید عموم گذاشته شود تا همه ببینند و مرعوب شوند. در سال‌های اخیر، زندانی سیاسی دارای





نارسایی‌های جسمانی زمینهای در معرض بیماری‌های مهلکی چون کرونا قرار داده شد تا بمیرد. اکنون و در جریان جنبش اخیر، مخالف سیاسی بازداشت‌شده در خیابان از بلندی به پایین پرتاب می‌شود به‌گونه‌ای که قتل او خودکشی جلوه کند، یا زندانی سیاسی ظاهراً آزادشده از زندان با دارویی که در آخرین وعده‌ی غذایی‌اش ریخته شده پس از چند روز دچار مرگ خاموش می‌شود، یا کشتار معترضان در خیابان‌ها برعهده لباس شخصی‌ها گذاشته می‌شود تا بعد بتوان مدعی شد خود معترضان یا تروریست‌ها آن‌ها را کشته‌اند، و الی آخر.

افزون بر این، یک هدف قتل حکومتی تحقیر زندانی سیاسی از طریق درهم شکستن مقاومت اوست، به این معنا که قاتل می‌کوشد ابتدا با شکنجه جسمی و روحی و گرفتن اعتراف اجباری از زندانی یا محکوم کردن او به حبس طولانی‌مدت و در واقع شکنجه‌ی سفید طولانی در زندان، فرصت مقاومت و بدین‌سان الگوشدن برای زندانیان و مخالفان دیگر را از زندانی بگیرد و سپس او را یا در پوشش مجازات ظاهراً قانونی مانند اعدام به قتل برساند یا به مرگ طولانی تدریجی در زندان محکوم کند. گرفتن اعتراف اجباری و پخش آن اکنون نخ‌نما تر از آن شده که نیاز به توضیح داشته باشد. اما به قتل حکومتی از طریق حبس طولانی به قصد تحلیل بردن جسم و جان زندانی و در واقع نابود کردن او در روند درازمدت زندگی جان‌فرسای روزمره در زندان کم‌تر پرداخته شده است. من پیش‌تر به دو مورد از این دست تلاش برای حذف فیزیکی زندانی مقاوم — یکی در سطح جهانی و دیگری در ایران — اشاره کرده‌ام و در این‌جا به دلیل اهمیت‌شان برای روشن‌شدن مسئله‌ی قتل حکومتی بازگو می‌کنم.

شاید آنتونیو گرامشی، انقلابی و متفکر بزرگ ایتالیایی، از نخستین کسانی باشد که این شیوه‌ی حذف فیزیکی زندانی سیاسی را نه تنها با همه‌ی وجودش تجربه کرد بلکه آن را از درون همان زندان به اطلاع جهانیان رساند. حکومت فاشیستی موسولینی، با پرونده‌سازی برای گرامشی، نخست او را به بیست سال و چهار ماه و پنج روز زندان محکوم کرد. این حکم را قاضی «دادگاه» از پیش اعلام کرده و گفته بود «باید به مدت بیست سال از فعالیت این مغز جلوگیری کرد». سپس حکومت موسولینی در سال ۱۹۲۶ گرامشی را با حکم فوق به بند کشید تا فعالیت فکری او را متوقف کند. گرامشی پس از تحمل یازده سال زندان، در سال ۱۹۳۷ «آزاد» شد اما ۵ روز بعد در پی خون‌ریزی مغزی درگذشت. در واقع، موسولینی می‌دانست که گرامشی زیاد زنده نخواهد ماند و، از همین رو، او را از زندان «آزاد» کرد تا بیرون از زندان بمیرد و به این ترتیب پیشاپیش خود را از اتهام قتل او تبرئه کند. گرامشی البته مبارزی مقاوم بود و هیچ‌گاه تسلیم زندان و زندانبانان موسولینی نشد؛ سهل است، اثر سترگ و درخشان خود یعنی «دفترهای زندان» را در همان دوران زندان نوشت و، به گفته‌ی خودش، «با مته‌ی اندیشه دیوار زندان» را سوراخ کرد. با این‌همه، در این واقعیت تردیدی نیست که زندان موسولینی گرامشی را از پا درانداخت و در نهایت به قتل رساند. منبع اشاره‌های گرامشی به پیشرفت تکنیک سرکوب مخالفان در زندان‌های موسولینی و تأثیر آن بر حال و روز خود گرامشی نامه‌های او از زندان به‌ویژه در پنج‌سال پایانی دوران حبس است. این‌جا از برخی از این نامه‌ها نقل می‌کنم.

بکتاش آبتین در زندان اوین عامدانه به دم تیغ کرونا سپرده شد تا زنده از زندان بیرون نیاید، و این مصداق بارز قتل حکومتی است. بی‌تردید، آمران و عاملان این قتل باید به مجازات برسند، آن‌هم برای کشتن نویسنده و هنرمندی که با مرگ‌اش جنبش «زن، زندگی، آزادی» را نوید داد

در نامه‌ای به تاریخ ژانویه ۱۹۳۲ که برای تاتیانا، خواهر همسرش، می‌نویسد موسولینی را با ژوپیتتر — خدای خدایان — مقایسه می‌کند و می‌گوید تکنیک موسولینی برای سرکوب مخالفان خود پیشرفته‌تر از تکنیک ژوپیتتر است زیرا می‌کوشد مخالفان را نه به پرومته‌ی تراژیک بلکه به گالیورِ مسخره تبدیل کند. او می‌نویسد: «[این‌جا در زندان] وقتی انبوه چیزهای حقیر و پیش‌پاافتاده ذهن تو را به خود مشغول می‌کنند و مدام اعصاب را می‌خراشند، دچار هذیان صغر (میکرومانی) می‌شوی. از سوی دیگر، می‌دانی چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد: پرومته‌ای که با تمام خدایان المپ مبارزه می‌کرد برای ما یک تیتان تراژیک است اما گالیورِ اسیرِ لی‌لی‌پوت‌ها اسباب خنده ماست. پرومته نیز اسباب خنده می‌شد اگر به جای آن‌که عقاب جگرش را هر روز لت‌وپار کند مورچه‌ها گازش می‌گرفتند. ژوپیتتر در روزگار خویش چندان باهوش نبود؛ آن‌زمان تکنیک خلاصی از دست مخالفان هنوز چندان پیشرفت نکرده بود». گرامشی حتی پیش از ۱۹۳۲ به این شناخت از شیوه سرکوب سرمایه‌داری فاشیستی ایتالیا رسیده بود. دسامبر ۱۹۲۹ در نامه‌ای از زندان به برادرش کارلو همین مضمون را بیان می‌کند و می‌نویسد: «[در این‌جا] حتی نمی‌توانی بین یک روز مثل شیر زندگی کردن و صد سال مثل گوسفند زندگی کردن یکی را انتخاب کنی. حتی یک دقیقه هم نمی‌توانی مثل شیر زندگی کنی. سهل است، سال‌ها چون چیزی به مراتب پست‌تر از گوسفند زندگی می‌کنی و خودت هم می‌دانی که مجبوری چنین زندگی کنی. پرومته‌ای را مجسم کن که به جای آن‌که عقاب به او حمله کند به محاصره انگل‌های طفیلی در آمده است». گرامشی در همین سال ۱۹۲۹ در نامه‌ای به تاتیانا می‌نویسد: «... در حال حاضر چندان حوصله نوشتن ندارم. به‌نظرم می‌رسد تمامی بندهایی که مرا با دنیای خارج مرتبط می‌کنند یکی یکی دارند به تدریج پاره می‌شوند». سال بعد، در نامه‌ای به مادرش می‌نویسد: «... خیلی از موهای سفید شده‌اند، دندان‌هایم را از دست داده‌ام و دیگر مثل سابق نمی‌خندم...». در ۱۹۳۱، در نامه‌ای به همسرش، جولیا، می‌نویسد: «حصارهای سیم خادارِ زندان انسان را به ناامیدی و بیماری دچار می‌کنند». سال بعد، در نامه‌ای به تاتیانا می‌نویسد: «به درجاتی از بیماری رسیده‌ام که دیگر به از دست دادن کامل نیروهایم چیزی نمانده است ... دارم کنترل انگیزه‌ها و غریزه‌های ابتدایی مربوط به ارگان‌هایم بدن‌ام را هم از دست می‌دهم». در ۱۹۳۳ در نامه‌ای، باز هم به تاتیانا، می‌نویسد: «سه‌شنبه‌ی گذشته اول صبح بود که هنگام بلندشدن از روی تخت زمین خوردم بی آن‌که بتوانم به کمک دست‌ها و پاهایم از زمین بلند شوم. در تمام این روزها مدام در رختخواب دراز کشیده و دچار ضعف فراوان بوده‌ام». سال بعد، در نامه‌ای به مادرش می‌نویسد: «هنوز نتوانسته‌ام توان جسمی و فکری گذشته را بازیابم؛ در آخرین روزهایی که در تورین گذراندم به شکل وحشتناکی تحلیل رفتم و حالا بازیابی نیروهایم از دست رفته به کندی صورت می‌گیرد و با ضعف‌ها و نوسانات مجدد همراه است». در ۱۹۳۵، دو سال پیش از مرگش در بیرون از زندان، در نامه‌ای به همسرش می‌نویسد: «به‌روشنی پیداست که خیلی تحلیل رفته‌ام و به‌نظر می‌رسد که دیگر هرگز نخواهم توانست توان سابق را به طور کامل به‌دست آورم». همین زرنگی و هوشمندی برای نابودی تدریجی و درنهایت قتل مخالفان سیاسی است که گرامشی آن را پیشرفت تکنیک سرکوب در سرمایه‌داری فاشیستی می‌داند.

البته باید گفت این هوشمندی سرکوبگر در عین حال از بزدلی و حقارت او حکایت می‌کند، زیرا آن‌که با زرنگی انسانی را به قتل می‌رساند اما مسئولیت آن را بر عهده نمی‌گیرد بزدلی و ترس خود را از پیامدهای بر عهده گرفتن این مسئولیت نشان می‌دهد.

وضعیت بسیاری از زندانیان سیاسی ایران به آن‌چه گرامشی تجربه کرده و نوشته است بی‌شبهت نیست. سهل است؛ سرکوبگران حاکم بر ایران چه بسا باهوش‌تر – و البته به همان میزان بزدل‌تر – از موسولینی باشند. سال پیش، نامه‌ای با مضمونی شبیه تجربه گرامشی در زندان فاشیسم به امضای یکی از قدیمی‌ترین زندانیان سیاسی ایران، سعید ماسوری، در فضای مجازی منتشر شد. این نامه از زندان گوهردشت کرج نوشته شده و تاریخ‌اش دی‌ماه ۱۴۰۰ است. به دلیل اهمیت این نامه، متن کامل آن را در این‌جا نقل می‌کنم:

«در بیست و دومین سال زندان، روزهای اول را به یاد دارم که وقتی از سلول کناری پرسیدم: چه مدت است که در زندان هستی؟ ۲ ماه و ۳ ماه برایم عمری می‌نمود. مشت‌ها می‌کوبیدم بر در و پنجه‌ها می‌سابیدم به دیوار. از همان روزهای اول به تقلید از فیلم‌ها، روزها را با خط‌کشیدن به دیوار سلول شماره می‌کردم، تا تعداد روزها را بدانم. ولی اکنون دیگر به‌سختی حتی برخی وقایع زندان را به خاطر می‌آورم که در ۱۰ سال اول زندان بود یا ۱۰ سال دوم و حال سومین دهه به آن افزوده شده، تا جایی که اکنون حتی در خواب و رؤیا هم چیزی به جز زندان نمی‌بینم. خاطرات بیرون از زندان به‌تمامی از ذهنم محو گشته و زیباترین خواب و رویای شبانه هم چیزی نیست جز داشتن یک سلول بهتر یا پنجره‌ای با نرده‌های کم‌تر و از این قبیل...»

آری اولین کارویژه‌ی زندان مقطع‌کردن افراد از واقعیت بیرون است. محصور نگه‌داشتن آن‌ها در یک چار دیواری محدود و به‌تنگ آوردن افراد از همه چیز!

و این یعنی فروبردن افراد در دنیای محدود خود و غرقه‌کردن آن‌ها در تخیلات و توهمات ... و آن‌گاه که انسان‌ها در خود فرو می‌روند، روابط انسانی هم به همان میزان فرو می‌کاهد و این خود آغاز فروپاشی خلق و خوی انسانی است.

اراده و استقامت در زندان یعنی «هر لحظه و ساعت و روز انتخاب کردن» تا از این فروپاشی در امان بمانیم. برای کسانی که شهامت داشتن آرمان و رویاهای بلندپروازانه ندارند، این چار دیواری محدود و منحوس به قبرستان آرمان‌ها و اراده‌ها تبدیل می‌گردد و اینجاست که سود و زیان‌های کوچک و دم‌دستی به مسائلی بزرگ و لاینحل مبدل می‌گردند. این مکانیزم عملکرد چار دیواری محدود کننده‌ی زندان است. زندانی عادی و سیاسی هم فرقی ندارد، چون تفاوت این دو در ابتدا «داشتن و نداشتن» آرمان بود. فلذا در فقدان آن، مسائل به یک شکل بروز می‌کنند. در بدو ورود به زندان، علت زندانی شدن مطالبه حقوق و آزادی‌های مردم و یا آرمان عدالت‌خواهی و از این قبیل بود و به‌طبع مشخصه و ویژگی زندانی سیاسی در «نداشتن منافع شخصی بود» و چنانچه «زندان» کسی را از این آرمان‌ها دور کند، مسائل پیش‌پاافتاده جای آرمان‌ها و رویاهای بزرگ

در سال‌های اخیر زندانیان سیاسی بسیاری گرفتار همین وضعیت شدند و جان به در نبردند. این‌گونه به قتل رساندن زندانیان سیاسی معترض و به اصطلاح «سر موضع» محصول تحول و پیشرفت تکنیک سرکوب مخالفان سیاسی در جمهوری اسلامی است

با محکومیت آبتین به ۶ سال زندان، مقدمات قتل تدریجی او در زندان فراهم شد، و حال نوبت کشاندن او به مهلکه‌ی زندان مخوف اوین بود که به‌علت شیوع ویروس کرونا مناسب‌ترین شرایط را برای اجرای پروژه قتل یک زندانی معترض و مقاوم داشت

می‌نشینند و زندانی دیگر نمی‌تواند بقیه زندانیان را «هم‌بند» تلقی کند، بلکه آن‌ها را رقیبانی می‌داند که در صدد به یغما بردن حقوق و آزادی اوست و تنها کارشان آزار و اذیت (مفهوم زندان در زندان).

این ویژگی ذاتی و جوهری زندان است که زندانی را وادار می‌کند به سطح مسائل کوچک و دم‌دستی فرو بکاهد... و آنگاه که این فروکاستن با برخی خصلت‌های ناپسند و غیرقابل قبول فردی ممزوج می‌شوند به معجون پیچیده مبدل می‌گردد که تشخیص و حل‌وفصل آن تنها از عهده کسانی برمی‌آید که هر لحظه انتخاب کنند که در برابر فروپاشی مقاومت کنند و هر لحظه غفلت از آن تاوان و هزینه‌ای بعضاً غیرقابل تحمل بر فرد و اطرافیان او تحمیل می‌کند. «به تنگ آمدن» از زندان محصول این عملکرد است و خلاصه‌ی آن دور شدن از رویاها و آرمان‌ها و اسیر شدن در شرایط ناگوار «موجود» است و از قضا تلالو انسانیت در شرایط سخت و ناگوار پیرامون است که دیده می‌شود.

آنجائی که این ملت آزاده (از معلمان شریف و آزاده، کارگران زحمتکش و کشاورزان و همه اقشار) در مطالبه آزادی و حقوق خود در کف خیابان ترس و منافع شخصی خود را کنار گذاشته‌اند و جوانان خود را هزار هزار فدییه این آزادی و آزادی خواهی می‌کنند هم‌صدا و همدل نشدن با آن‌ها همان گیر افتادن و محبوس شدن واقعی در دیوارهای زندان است. نتیجه این‌که هرگاه مسائل صنفی و روابط شخصی خود و افراد دیگر، در زندان تبدیل به معضل شده و عمده گردید باید دانست که از چه مسائلی دور افتاده و در چه مسائلی در غلته‌ایم.

سعید ماسوری خوش‌بختانه زنده است و هم‌چنان مقاوم. امیدوارم چنین باقی بماند و هرچه زودتر سالم و تندرست از زندان آزاد شود. اما در سال‌های اخیر زندانیان سیاسی بسیاری گرفتار همین وضعیت شدند و جان به در نبردند. این‌گونه به قتل رساندن زندانیان سیاسی معترض و به اصطلاح «سرِ موضع» محصول تحول و پیشرفت تکنیک سرکوب مخالفان سیاسی در جمهوری اسلامی است. نام بردن از تمام زندانیانی که به این شیوه به قتل رسیده‌اند و پرداختن به زندگی و مرگ تک تک آن‌ها (در زندان یا بیرون زندان و پس از «آزادی») کاری است که باید به همت خانواده‌ها، هم‌بندان و یاران آن‌ها صورت پذیرد. این امر نه در توان من است و نه در حوصله‌ی این نوشته. هدف من در اینجا صرفاً اشاره به قتل حکومتی یکی از قربانیان پیشرفت تکنیک کشتار مخالفان سیاسی مقاوم یعنی بکتاش آبتین است.

با محکومیت آبتین به ۶ سال زندان، مقدمات قتل تدریجی او در زندان فراهم شد، و حال نوبت کشاندن او به مهلکه‌ی زندان مخوف اوین بود که به‌علت شیوع ویروس کرونا مناسب‌ترین شرایط را برای اجرای پروژه قتل یک زندانی معترض و مقاوم داشت، زندانی‌ای که به علت داشتن زمینه‌های ریوی و قلبی جان می‌داد برای سپرده شدن به دم تیغ کرونا. آبتین دست‌کم دو بار در زندان اوین به کرونا مبتلا شد، بار اول در فروردین ۱۴۰۰، که زندانبانان با آن‌که می‌دانستند او به کرونا مبتلا شده به بیمارستان منتقل‌اش نکردند و او ناچار شد با همان داروهای بی‌تأثیر زندان خود را در حسینیه‌ی بند قرنطینه کند و ظاهراً



جان به در برد، و بار دوم در آذر ۱۴۰۰ که به مرگ او انجامید، و من جزییات آخرین روزهای این قتل عمد را به نقل از پاسخ کانون نویسندگان ایران به «اطلاعیه»ی سازمان زندان‌های جمهوری اسلامی در این‌جا بازگو می‌کنم:

۱- بر اساس بیانیه‌ای که هم‌بندان بکتاش آبتین در زندان اوین منتشر کرده‌اند، در دور دوم ابتلای آبتین به بیماری کرونا نخستین مراجعه او به بهداری اوین روز ۶ آذر بوده و نه ۱۴ آذر (آن‌گونه که سازمان زندان‌ها اعلام کرده است). اما حتی اگر این واقعیت را هم نادیده بگیریم، طبق اطلاعات دقیق و موثق خانواده و وکیل مدافع آبتین، او در روزهای ۱۲، ۱۳، ۱۴، و ۱۵ آذر پیوسته به بهداری اوین مراجعه کرده و این بهداری با تجویز داروهای بی‌ربط به درمان کرونا او را به بند بازگردانده است.

۲- شب ۱۵ آذر، در پی وخامت حال آبتین، هم‌بندانش او را به بهداری می‌رسانند و انتقال او را به بیمارستان بیرون از زندان درخواست می‌کنند. بهداری اوین زیر فشار این درخواست، آبتین را به بیمارستان طالقانی منتقل می‌کند و او در آن‌جا بستری می‌شود. بنابراین، روز ۱۶ آذر آبتین در بیمارستان طالقانی بوده و نه در زندان اوین! (آن‌گونه که سازمان زندان‌ها اعلام کرده است).

۳- در بیمارستان طالقانی، از آبتین آزمایش کرونا گرفته می‌شود و نتیجه‌ی این آزمایش مثبت اعلام می‌شود. بنابراین هیچ تردیدی نیست که آبتین دست‌کم در روز ۱۶ آذر به کرونا مبتلا بوده است، حال آن‌که «اطلاعیه» سازمان

آمادگی بکتاش برای فداکردن زندگی اش در راه آزادی از روحیه حماسی و آزادی خواهانه‌ی او سرچشمه می گرفت و مطلقاً جنبه‌ی مرگ طلبی و حتی بی اعتنائی به زندگی نداشت. او عاشق زندگی بود

زندان‌ها اعلام کرده تست کرونای آبتین در روز ۱۶ آذر منفی بوده است، روزی که اساساً او در زندان نبوده تا از او تست کرونا گرفته شود! بهداری اوین چه گونه توانسته است از کسی که روز ۱۶ آذر در بیمارستان طالقانی بستری بوده در زندان تست کرونا بگیرد؟!

۴- بکتاش آبتین از ۱۵ آذر تا ۲۲ آذر یعنی به مدت یک هفته در بیمارستان طالقانی بستری بوده، حال آن که «اطلاعیه»ی سازمان زندان‌ها مدت بستری بودن او را در این بیمارستان «دو روز» اعلام کرده است.

۵- آبتین روز ۲۲ آذر با تلاش و اصرار خانواده و وکیلش به بیمارستان ساسان منتقل می شود و تا روز ۱۸ دی که جان می سپارد در این بیمارستان بستری است. بنابراین، مدت بستری بودن آبتین در بیمارستان ساسان ۲۶ روز است و نه ۳۵ روز، آن گونه که در «اطلاعیه»ی سازمان زندان‌ها آمده است.

بدین سان، به روشنی می توان دریافت که اداره‌ی کل زندان‌های استان تهران با صدور «اطلاعیه»ی رسوای مذکور در پی اهداف زیر است:

الف- مدت زمان ابتلای آبتین به کرونا در زندان را هرچه کوتاه تر نشان دهد تا به خیال خام خود در مورد اقدام برای درمان آبتین از خود سلب مسئولیت کند.

ب- مدت زمان بستری بودن آبتین در بیمارستان طالقانی (بیمارستان طرف قرارداد زندان) را کاهش داده تا بر جنایت‌های خود در این بیمارستان سرپوش گذارد؛ (۱) هیچ گونه اقدام جدی برای درمان آبتین صورت نگرفته؛ (۲) بیمار مبتلا به کرونا، به جای درمان، با غل و زنجیر به تخت بسته شده؛ (۳) خانواده‌ی بیمار نه تنها از ملاقات با عزیز خود بلکه از دریافت هرگونه اطلاعی در مورد وضعیت سلامت او محروم بوده و حتی اجازه نداشتند است غذای تهیه شده در خانه را به دست او برساند.

پ- مدت زمان بستری بودن آبتین در بیمارستان ساسان را افزایش داده تا به تصور باطل خویش فرافکنی کرده و، به جای خود، خانواده یا بیمارستان ساسان یا عوامل دیگری را مسبب مرگ آبتین اعلام کند، آبتینی که زندانبانان جسم نیمه جانش را تحویل خانواده‌ی او داده و حتی، به عنوان مرخصی «استعلاجی»، این خانواده را برای تحویل گرفتن همین جسم نیمه جان مجبور به پرداخت وثیقه سنگین کرده اند.

نکات بالا به روشنی نشان می دهند که بکتاش آبتین در زندان اوین عامدانه به دم تیغ کرونا سپرده شد تا زنده از زندان بیرون نیاید، و این مصداق بارز قتل حکومتی است. بی تردید، آمران و عاملان این قتل باید به مجازات برسند، آن هم برای کشتن نویسنده و هنرمندی که با مرگاش جنبش «زن، زندگی، آزادی» را نوید داد.

نظر محمد رسول اف، دوست و همکار بکتاش آبتین، این بود که در این گفته‌ی بکتاش که «می خواهم در ایران بمانم و جان عزیزم را فدای آزادی کنم» نوعی «مرگ طلبی» هست. منظور او البته «شهادت طلبی» و این جور حرف‌ها نبود.

می‌گفت می‌توانیم برای آزادی مبارزه کنیم بی آن‌که حتماً مرگ را از آن نتیجه بگیریم. درست می‌گفت، اما در جمعی که این سخن — پس از نمایش یکی از فیلم‌های بکتاش — مطرح شد فرصت بحث بیشتر برای واکاوی سخن او نبود. با این امید که محمد عزیز هرچه زودتر از بند رها شود و این فرصت فراهم گردد، در این‌جا یاد بکتاش عزیز را با این اشاره گرامی می‌دارم که از قضا چیزی که در آن دلاور آزادی‌خواه وجود نداشت طلب مرگ بود؛ هرچه بود شور زندگی بود، و این‌که مرگ به او تحمیل شد و او به‌هیچ‌وجه در طلب آن نبود. حکم ۶ سال زندان او که قطعی شد، می‌گفت چرا از ایران بروم در حالی که می‌توانم در زندان برای مدتی با کسانی زندگی کنم که انگیزه‌ی ساختن فیلم‌های بکر و دست اول را به من می‌دهند؟ آنان که بکتاش آبتین را به بند کشیده بودند می‌پنداشتند او را از بسیاری چیزها از جمله از ساختن فیلم محروم کرده‌اند، و شگفت آن‌که او سر آن داشت که زندان را به عرصه‌ی دیگری از مبارزه بر ضد آن‌ها تبدیل کند؛ او می‌خواست با سینه‌ی سپرکرده به قعر جهنم اوین برود تا با نمایش این جهنم و پاسداران آن نقاب از چهره سرکوب‌گران آزادی‌ستیز بردارد. نکته مورد نظر من در این‌جا اما این نیست. نکته این است که او اصلاً فکر نمی‌کرد با زندان رفتن به استقبال مرگ می‌رود. برعکس، می‌خواست از «توفیق اجباری» چند سال زندان استفاده کند و با دست پُرتر از پیش به زندگی بیرون از زندان بازگردد. پس از انتقال از بیمارستان طالقانی (طرف قرارداد زندان اوین) به بیمارستان ساسان در ۲۲ آذر ۱۴۰۰ بکتاش چه بسا فهمیده بود که ضربه‌ی کاری را در زندان به او زده‌اند و امیدی به زنده ماندن‌اش نیست. عصبی بود. شاید فکر نمی‌کرد زندانبانان به این سادگی با زندگی‌اش بازی کنند. در بیمارستان طالقانی به مریم (همسرش) گفته بود: «منو از اینجا ببر!» می‌خواست زنده بماند اما شاید می‌دانست دیر شده و در کشاکش مرگ و زندگی بود که سرانجام قلب‌اش از تپش بازایستاد. این‌ها را نوشتم تا بگویم آمادگی بکتاش برای فداکردن زندگی‌اش در راه آزادی از روحیه حماسی و آزادی‌خواهانه‌ی او سرچشمه می‌گرفت و مطلقاً جنبه‌ی مرگ‌طلبی و حتی بی‌اعتنایی به زندگی نداشت. او عاشق زندگی بود. این را حتی با نگاهی ساده به زندگی‌اش می‌شد فهمید، به لذت بردن‌اش از خوردن غذاهای خوشمزه و جوراجور، علاقه‌اش به رنگ‌های زنده و شاد، به قهقهه‌های تندرگونه‌اش و به بزرگ‌منشی‌ها و بلندپروازی‌هایش در زندگی روزمره، که با تنگ‌دستی عجیب بود. در مورد آزادی‌خواهی بکتاش همین بس که خود گفت: «... همه‌ی این فشارها برای این بود که من کوتاه بیایم و [از منشی‌گری کانون نویسندگان ایران] استعفا بدهم. بارها و بارها و بارها به من گفتند «استعفا بده». بارها از شیوه‌های مختلف استفاده کردند که با آن‌ها همکاری کنم. هر تلاشی می‌توانستند به خرج دادند تا من سر جایم بنشینم و خب، خوشحالم که سر جایم ننشستم». و کلام آخر این‌که به اعتبار آن عشق به زندگی و این آزادی‌خواهی، بکتاش آبتین را به‌حق باید از پیشتان و الهام‌بخشان جنبش «زن، زندگی، آزادی» به‌شمار آورد. جای او خالی است تا آن «حلقه‌ی مفقوده» را که در پی یافتن‌اش بود در این جنبش بیابد و قهقهه‌ی شادی سر دهد.

منابع

- ۱- گرامشی، آنتونیو. نامه‌های زندان، ترجمه مریم علوی‌نیا، انتشارات آگاه، چاپ اول، ۱۳۶۲.
- ۲- الیوت، گرگوری، «روزگار آهن و آتش»، نشریه رادیکال فیلاسوفی، شماره ۷۵.
- ۳- نامه سعید ماسوری از زندان گوهردشت کرج، دی ماه ۱۴۰۰
- ۴- پاسخ کانون نویسندگان ایران به «اطلاعیه»ی سازمان زندان‌های جمهوری اسلامی، ۲۶ دی ۱۴۰۰
- ۵- «نسل جدید کانون نسل پرشوری است»، گفت‌وگو با بکتاش آبتین، علی سطوتی قلعه، ۵۰ سال کانون نویسندگان ایران، جلد دوم، پژوهش و گردآوری کمیسیون پنجاه‌سالگی کانون نویسندگان ایران، چاپ اول، ۱۳۹۷، صص ۲۳۷-۲۴۸.



قباد حیدر

«او نام بزرگی ست»

به مریم می‌اندیشم، به مریم‌هایی که نام گلی بر خود دارند، مریم بکتاش اما از جنس پرپر شدن نیست، او نام بزرگی را با خود همراه دارد، خود نیز زنی ست سخت جگر آور، مردش در نبرد با اهریمن جان داده است، مردش مردانه در نبردی نابرابر به کیفر دانایی توسط ایادی ظلم در بدترین شرایط به دست کرونا سپرده شد تا کار جلاد آسان شود؛ ما اعضای کانون نویسندگان ایران که آگاهانه در برابر ستم حکومتی قلم و جان بر کف در راه آزادی انسان ایستاده‌ایم به عزیز و گرامی خود بکتاش آبتین مباحثات می‌کنیم، او رفت تا خون‌اش درخت دانش و رهایی را در پهنه‌ی سرزمین‌اش آبیاری کند.

سال‌هاست که ماموران امنیتی اجازه‌ی برگزاری مراسمی شایسته‌ی احمد شاملو را به هواداران و دوستداران شعر و ادبیات نمی‌دهند، طبیعی هم هست، چرا باید برای شاعری که می‌گوید (ابلها مردا عدوی تو نیستم/ من انکار توام) حرمت قائل باشند، او تکلیف‌اش را با پادشاه ظلم معلوم کرده و حاضران بر مزارش و بزرگداشت‌اش هم بر این اعتقادند. یکی از سال‌های نزدیک را به یاد دارم که بر مزار شاملو گرد آمده بودیم و طبق معمول اگر ما صدنفر بودیم، نیروهای امنیتی چندین برابر بودند و به امامزاده و بر مزار شاملو راه‌مان ندادند. بیرون امامزاده کنار نرده‌ها و در خیابان گرد آمدیم و ماموران هر حرکت دوستان را زیر نظر داشتند، به‌خصوص می‌ترسیدند از کسی یا کسانی که از این صحنه‌های ستم فیلم یا عکس بگیرد؛ قرار بود در آن شرایط امنیتی بیانیه‌ی کانون خوانده شود. ون‌های نیروهای امنیتی در اطراف ما برای بردن و کشتن و نابود کردن آماده بودند. مامورانی که اکثراً حتی نام شاملو به گوش‌شان نخورده و نمی‌دانستند و نمی‌دانند حکایت چیست و چرا با باتوم و گاز اشک‌آور و ... ایستاده‌اند و مانع مراسم می‌شوند، هر لحظه آماده‌ی جهش و دستگیری نفس‌کش‌ها بودند. آن‌روز اما بکتاش آبتین با شهامت بسیار و با صدای رسا بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران را در رسای آن عدوی جهل خواند و هیچ‌گاه شجاعت او را فراموش نمی‌کنم؛ او آگاه بود و آگاهانه زیست و کشته شد. یادش گرامی و ما در تاریخ جنبش‌های مدنی این ملت.

□



احمد زاهدی لنگرودی

«بکتاش آبتین به هیئت ما زاده شده»

هفت ماه پس از قتل حکومتی بکتاش آبتین، که جامعه هنوز متأثر از آن بود، قتل حکومتی مهسا امینی جرقه اعتراضات و جنبش آزادی خواهی مردم ایران را شعله ور ساخت. این هر دو تن در بازداشت حکومتی، به دلیل تأخیر تعمدی در اعزام به بیمارستان، کشته شدند و مرگ هر کدام واکنش های زیادی در جامعه داشت. هنرمندان نیز چون بخشی از جامعه از این فجایع بی تأثر نیستند و در این میان آثار هنری و ادبی فراوانی با موضوع قتل آن ها و در حمایت از اعتراضات مردم آزادی خواه تولید و منتشر شده است.

در طراحی که هنرمندی گمنام با الهام از ویدئوی منتشر شده از رقص کردی مهسا امینی کشیده است مهسا را در لباسی سرخ می بینیم که نقش سرچوپی گروهی را در رقص کردی برعهده دارد که از جانبختگان و کشته شدگان سال های اخیرند؛ یکی از این جوان ها، بکتاش آبتین است که میان این گروه رقصنده طراحی شده و بسیار مورد توجه قرار گرفت.

بکتاش آبتین در ویدئوی مشهوری که سرگرم دوچرخه سواری ست، می گوید: «امروز به اندازه ی کافی شاعر خوب داریم، فیلم ساز خوب داریم، هنرمند خوب داریم؛ چیزی که کم داریم اینه که یه سری آدم وایسن مبارزه کنن، یه سری آدم وایسن حقشون رو بخوان، یه سری آدم وایسن و پایداری کنن، پایمردی کنن. فضیلت پایمردی، مبارزه و ایستادگی، این حلقه ی مفقوده ی معاصر کشور منه».

به نظر می رسد مضمون همین سخن است که در اعتراضات مردمی جاری، در سطر «سفر چرا، بمان و پس بگیر» در ترانه ی انقلابی «سرود زن» سروده ی مونا برزویی، تخلیص و به یکی از شعارهای پرشمار جنبش مردم آزادی خواه کشور، به ویژه میان دانشجویان در دانشگاه ها تبدیل شده است.

بکتاش آبتین در یکی از اشعار متأخرش «مرثیه ای برای گل های پژمرده»، که اسفند ۱۳۹۹ در زندان اوین سروده، چنین نوشته است:

بیست و سه گل سرخ
 بر خاک سرد پژمرده بود
 بیست و سه پاییز زیبا
 این مقدمه‌ی رویاهای او نبود
 تمام زندگی‌اش بود
 کوتاه

شبه نورافشانی شهاب‌سنگی در تاریکی
 او را به خاطر می‌سپارم
 دختر جوانی که
 برای پیدا کردن آزادی
 لای گلوله‌ها و خاک‌ها
 گم شده بود.

شعری که گویی مرثیه‌ای برای مهسا امینی است.

در مراسم خاک‌سپاری بکتاش آبتین حضور نوجوان‌ها و جوان‌ها چشم‌گیر بود. حتی شماری دانش‌آموز با لباس فرم مدرسه نیز حضور داشتند. تأثیری که شخصیت ویژه‌ی او، شعرها و مرگ حماسی‌اش بر نسل جوان، که خود را به او نزدیک می‌دید، بر جا گذاشته قابل بررسی است.

برای نمونه، معلم یک مدرسه در توهیت خود از شاگردی نوشته که برای زنگ ادبیات، کاری با پاورپوینت درباره بکتاش آبتین درست کرده است؛ دانش‌آموزانی که پیام او را به‌خوبی گرفتند و این پیام را بکتاش آبتین با فدای جان خود به نسل فردا تقدیم کرد. از همین روست که این روزها این جمله‌های بکتاش آبتین ورد زبان‌هاست که: «فکر می‌کنم مفهوم آزادی ارزشمندتر از این است که من نودساله شوم اما محافظه‌کارانه زندگی کنم. بگذار همین سال‌های زندگی را شجاعانه زندگی کنم».

بکتاش آبتین تجسدِ وظیفه‌ای است که اینک به هیئت ما زاده شده تا همیشه پیام‌آور آزادی و آزادگی باشد.

□



گاهی که به هم می‌رسیدیم حرف شعر بود و
رفاقت، کم‌کم آزادی بیان و مبارزه با
سانسور. انگار حرف دل‌ات را در یک
مسابقه‌ی دو امدادی به دست آوردی.
کانون نویسندگان ایران شده بودی با
کفش‌های سرخ و پیراهن سرخ و یقه‌ی باز

قارن سوادکوهی

آبتین عزیزم!

در آن روز سخته، روزی که شعر بر تخت بیمارستان فیروزگر تهران نزدیک میدان ولیعصر آب‌نبات‌های طعم‌دار را از قوطی فلزی خوش‌رنگی به دهان می‌گذاشت، تو با گوشی دکمه‌داری که آن سال‌ها مُد بود عکس‌های تک‌نفره می‌گرفتی. از علیشاه از ما که نگران بودیم. نگرانِ جان رفیق و خرج بیمارستان و خیلی چیزها که تفاوت داشت. متفاوت‌مان می‌کرد. آن حرف‌زدن‌های طولانی در حیاط بیمارستان. انگار تو را آن‌روز شناختم، درست در حیاط بیمارستان فیروزگر که دود بود و سیگار در سینه‌ام می‌سوخت. تمام گذشته‌ات را گفתי تمام شعرهای تو آن‌جا بود «مژه‌ها چشم‌هایم را بخیه زدند»، «و پای من که قلم شد نوشت برگردیم»... تو یک‌تنه علیشاه را به خانه بردی و بعد و بعد بودی با خنده‌های بلند و نافذِ چشم‌های بس‌نگران. گاهی که به هم می‌رسیدیم حرف شعر بود و رفاقت، کم‌کم آزادی بیان و مبارزه با سانسور. انگار حرف دل‌ات را در یک مسابقه‌ی دو امدادی به دست آوردی. کانون نویسندگان ایران شده بودی با کفش‌های سرخ و پیراهن سرخ و یقه‌ی باز. با همه دوست بودی، با همه‌ی ما که درگیر نوشتن بودیم و گریزان از محافل و نحله‌های دوزاری در نشست‌های دولتی. وقتی مُعرف من شدی برای عضویت در کانون نویسندگان هنوز مصمم به انعکاس خنده‌های بلندی بودم که از حنجره‌ی تو برمی‌خاست. چندی بعد تلفن کردی منشی هیئت دبیران می‌شوی؟ و چه دبیرانی که هنوز بعد ۷ سال درگیر بی‌دادگاه‌های حاکمیت‌اند.

روزهای پُرتنش و آرمانی امام‌زاده طاهر برای بزرگداشت شاملو، پوینده و مختاری جلوتر از همه ایستاده بودی، انگار در بسیط‌زمین منتخب بودی برای روبه‌رویی با تباهی و ستم. و آن‌جا بود که تو را آشکارا صید کردند بر جان‌ات ضربه زدند بازداشت‌ات کردند و بعد هم پرونده باز شد، باز شد که تو را در خود ببرد، ببرد به اوین، ببرد به سراسر دنیا، صدای تو را بشنوند، صدای تو باشند، صدای تو گویند، شعرت بخوانند و نام‌ات را زمزمه کنند و تکه تکه تو را بکشند.

یادت بزرگ و نام‌ات جاودان رفیق!

□

کاش این امور اجتماعی و اندوه قلم از سر شادمانی به هم می‌رسیدند، نه این‌که شاعران با استعداد ما در همان آغاز راه و کار و کلمه در جهان خاکستر نشین شبه‌سیاسی و ... مشغول صرف نمی‌شدند. اختناق و استبداد و سانسور تنها شعر را نابود نمی‌کند، شاعران را هم جوان‌مرگ کرده است.

سیدعلی صالحی

«شب‌نم رعد آسا»

بود، نخواستم سر سوزنی آزرده شود. پایان جلسه، خصوصی گفتم بکتاش، دوره اصلاحات، چند شعر اجتماعی از من در دو نشریه اصلاحات منتشر شده بود، همان ایام دو خواب و بیداری ذوق‌زده‌ی بسیاران، تجدیدچاپ کردند، و بعد اعتراض کتبی مرا هم نادیده گرفتند، این خطای غیر بود، ربطی به اراده‌ی من نداشت. گفت: جلسه آینده یا من یا شما مسئله را بگوییم که سوء تفاهم شده. گفتم عزت کانون را با این امور شخصی مخدوش نمی‌کنم....!

بکتاش، شوق‌مند پرشور، شاعری که در امر خلاقیت به او امیدوار بودم، مثل علیرضا آدینه که تازه از زندان آزاد شده است.... همیشه یک آرزو داشته‌ام: کاش این امور اجتماعی و اندوه قلم از سر شادمانی به هم می‌رسیدند، نه این‌که شاعران با استعداد ما در همان آغاز راه و کار و کلمه در جهان خاکستر نشین شبه‌سیاسی و ... (که جذاب هم هست) مشغول صرف نمی‌شدند. اختناق و استبداد و سانسور تنها شعر را نابود نمی‌کند، شاعران را هم جوان‌مرگ کرده است.

بکتاش، با هر باران باز پیدایش می‌شود تا قهقهه‌ی بلند و کرکننده‌اش را توی صورت سیاه‌ورزان سیاه‌کار بپاشد. انسان رعد آسایی که من هنوز سه‌شنبه‌های آخر هر ماه منتظرم وارد جلسه‌ی یاران شود با همان شوق شعله‌ور...!

شکننده، غمخوار و شفاف و صدیق. نه این‌که چون روبه‌روی ما نیست، ما خیال می‌کنیم که نیست، بلکه گاه اگر «از کوره» در می‌رفت، می‌فهمیدی تو خودت هستی چون دوستی درست ... دارد به تو اشاره می‌کند. هنوز نوجوان بود که اولین بار او را در انجمن غزل دیدم که به دعوت مجری انجمن برخاست، مقابل بیش از صد شاعر مثل خودش شاعر ... شعر خواند. مستعد و مهربان. وقت تنفس و نجات از شنیدن آن همه شعر (شعرهای همه خوب همه) دیدم بیرون درگاه حیاط، سیگاری را ناشیانه پُک می‌زند، با همان خنده خنده‌های خالص پرسید: ... یک حلقه دود را هدر نمی‌دهی! پرسیدم: بگو بکتاش یعنی چه؟ و آبتین همان نوه فریدون در شاهنامه نیست؟ یادم آمد پیش از این ملاقات جمعی، پیش‌تر او را نیز دیده بودم، به‌گمانم به همراه علیشاه مولوی بود. بیش‌تر یادم آمد، جدا جدا رفته بودیم سر مزار فروغ. در اویش ناطور آن ابنیه‌ی منزوی، تا شنید که گفتم علی‌شاه ... بی‌خیال، برویم دربند ... جای! درویش آن‌سوی درگاه باز ایستاد، فکر کرد «علی‌شاه» از اقطاب همین بازماندگان جنبش حروفیه است. بلند گفت: - بفرمایید!

رفتیم زیارت خاص اهل قبور شمال‌نشین تهران. گفتم: عجب اسم پهلوان‌صفتی انتخاب کرده‌ای بکتاش آبتین! و بعدها آمد کانون. و یک‌بار هم گفت: دفاعیات خود از حقوق بشر و آزادی بیان را به یاد بیاور سید، چرا شعرت را در رسانه‌های راست منعکس می‌کنی؟ چون در جمع



علی صبوری

«گشاده‌دست و دریادل»

نفس در نفس بکتاش آبتین و فریبرز رئیس‌دانا، دو یار و دو هم‌طریق سربلند کانون نویسندگان ایران، که یادشان گرمی و مانا باد، وارد آسانسور شدم.

گرمی نفس بکتاش آبتین هنوز در جانم جاری‌ست و بی‌تابم می‌کند. از جمع مشورتی از منزل یار از کف‌داده‌مان زنده‌یاد علیرضا جباری برمی‌گشتم. در تمام طول جلسه بیش‌از همه یک نام در ذهنم مرور می‌شد بکتاش آبتین.

با حرارت حرف می‌زد، مدام روی کلمه‌ی «دوستان» تاکید می‌ورزید و با غرور تمام نام کانون را به زبان می‌آورد. سرش را پایین می‌انداخت و با شرمی شورانگیز به شدت کم‌کاری‌های بعضی از دوستان را به نقد می‌کشید.

من درحالی‌که به سخنانش گوش می‌دادم، ردّ خنده‌هایش را پی می‌گرفتم، به چشمان و نگاه‌اش خیره می‌شدم و به ردّ رنج و اندوهی که در جهان پنهان چشمان او جا خوش کرده بود و این شور و هیجان شریف را بازتاب می‌داد دقیق‌تر می‌شدم. آن گونه در او می‌نگریستم که جان و جهان من بی‌تابانه مسحور تجلی کانونی او می‌شد.

ذره‌ای سستی و کاهلی و ترس در سخن و رفتار او به چشم نمی‌خورد. آن‌گونه می‌نمود، که می‌زیست.

بکتاش آبتین گشاده‌دست و بخشنده بود، هر چه داشت بی‌هیچ منت و چشم‌داشت با همگان قسمت می‌کرد.

پله‌های سنگی و بلند محوطه‌ی مجتمع را یکی یکی با تأنی و تأمل پایین آمدیم.

درفرصت کوتاه خداحافظی با دوستان، تمام موجودی خود را به سویم گرفت و گفت: آقای صبوری چه قدر بدهی عضویت دارم؟ هنوز نیمی از سال نگذشته بود حق عضویت یک‌سال را یک‌جا تمام‌وکمال پرداخت.

درپاسخ تشکر من بیت زیبایی از فردوسی را به زبان آورد:

گه بزم دریا، دو دست من ست / دم آتش، از بر نشست
من ست

به‌واقع این‌گونه بود گشاده‌دست و دریادل، در فروتنی فرش خاکستر و در بردمیدن به‌راستی اوج شعله. سخن به ادبیات کلاسیک کشید، شناخت و تسلط او به آثار گذشتگان حیرتم را برانگیخت و همین سبب کنجکاو‌ی‌ام شد که در لحظه‌های پایانی از او بپرسم چه نظری درباره دیدگاه شاملو در مورد اسطوره‌ی ضحاک دارد؟

در ادامه گفتم، من با فردوسی هم‌نظرم. پرسید: چه‌طور؟ گفتم: دیدگاه فردوسی بازتاب سطح دانش زمانه‌اش درباره اسطوره‌ی مرداس «نماد خیر» و فرزندش ضحاک «نماد شر» است. فردوسی این پارادکس را در جریان زمان می‌بیند و بی‌دخول‌وتصرف، در حد ظرفیت جامعه‌ی آن روزگار، با

تمثیلی به جا و درست و راز آلود، در پرده آن را در بیتی بیان می‌کند. قتل تاریک‌اندیشانه‌ی «مرداس» گواهی این نظر را قوت می‌بخشد:

مگر در نهانی، سخن دیگر است / پژوهنده را، راز با مادر است.

مجال پاسخ نمی‌یابم، رنج نگاه و لبخند بی‌پایان‌اش، پهنای صورتش را می‌پوشاند، سوار ماشین رفیقی می‌شود و از نظرها دور.

طاعونِ رژیوم و کرونای همه‌گیر، بکتاش را به بند می‌کشد. این ویروس دوگانه در جانش ریخته می‌شود و آن‌گاه که به‌تمامی سراسر وجودش را در برگرفته جسم نیمه‌جانش را به خانواده تحویل می‌دهند. خانواده و یاران بکتاش او را در بیمارستان ساسان بستری می‌کنند و در حلقه‌ی حمایت همه‌جانبه قرار می‌دهند.

مریم مثل پروانه بر بالین این شمع نیمه‌جان بال بال می‌زند. هرروز، هر ساعت، هر دقیقه، امروز کمی بهتر شده ... امروز نصف استکان آب‌میوه تازه به او دادم ... امروز لبخند کوتاهی بر لب داشت ... امروز بکتاش من سطح هوشیاری‌اش پایین آمده ... امروز ... امروز ... امروز ... امروز اصلاً حالش خوب نیست بکتاش من دارد از دست می‌رود

خود را به بیمارستان ساسان می‌رسانم از پله‌های بیمارستان نفس‌نفس‌زنان خود را بالا می‌کشم. مریم را می‌بینم بغض‌کرده و خاموش گوشه‌ای ایستاده، بی آن‌که بپرسم چه بر ما گذشته است به تخت آبتین نزدیک می‌شوم، او را می‌بینم، خیره و خاموش چشم دوخته به سقف بی هیچ ردی از لبخند.

نزدیک‌تر می‌شوم با بغض فروخورده می‌گویم برخیز رفیق! برخیز تا با هم از مرداس «نماد روشنی و خیر» حرف بزنیم نه از ضحاک «نماد شر و تاریکی». او هم‌چنان خاموش چشم دوخته به سقف سخنی بر لب نمی‌آورد.

آستین‌ام تر می‌شود؛ به مریم نگاه می‌کنم. می‌گوید محیط بیمارستان آلوده است شما بروید؛ پله‌های بیمارستان را نفس‌نفس‌پایین می‌آیم. از نفس می‌افتم؛ دوستان همه هستند و هیچ‌یک حال خوشی نداریم.

اکبر، حافظ، روزبه، آیدا، مونا، قارن، حمیده ...

تکیه می‌دهم به دیوار بیمارستان؛ چشم‌ها را می‌بندم، سرم را در دست‌انم می‌گیرم و مجاله و شکسته در خود فرو می‌روم. به فردایی روشن می‌اندیشم و خود را تسلا می‌دهم.

رفتی و

عشق بر مزارت پرسه می‌زند

و به زندگان

بشارت عاشقی می‌دهد

یادت گرامی آبتین نازنین!

رضا عابد

«لورکا، نرودا و بکتاش»

در یادکرد از رفیق کانونی ما، بکتاش آبتین، می‌رسم به سال‌های دور، به روزی که با علی‌اشرف درویشیان و همسرش شهناز دارابی و پرویز بابایی از کرج راه افتاده و برای مراسم ختم مادر گرامی رضا خندان مهابادی رفته بودیم به مسجدی در شهر ری. در آن‌جا اول بار بود که بکتاش را می‌دیدم. بیرون از مسجد و فضای مجلس بودیم و خیلی زود با هم گرم گرفتیم و شروع کردیم از هر دری حرف زدن و ... در آن بودن کنار هم، بیش از هر چیز خنده‌اش به دلم نشست که تمام پهنای صورت او را پوشش می‌داد. بکتاش آن خنده‌ی کشدار را در لحظه‌ای که ما داشتیم علی‌اشرف را به سبب بیماری سوار ماشین می‌کردیم برای جمع ول داد و ما را به پشتوانه‌ی همان خنده‌اش تا کرج بدرقه کرد. همان زمان برگشت بود که در ماشین حرف بکتاش به میان آمد و علی‌اشرف با همان ته‌صدایی که آن‌روزها با او اخت شده بود از پیگیر بودن و مرام انسانی یار کانونی گفت و این زمانی بود که هیئت دبیران کانون بکتاش را جایگزین منشی قبلی کانون کرده بودند. بعدها بیش‌تر بکتاش را دیدم و در جلسه‌های مشورتی کانون با او آشنایی داغ‌تری به هم زدم و خنده‌های زیادتری از او تحویل گرفتم و در فرصت تنفس یکی از همان جلسه‌ها بود که به او گفتم: این خنده‌هایت من را تا دریای خزر و ساحل چمخاله می‌برد. گفت: چه‌طور؟ که من همان‌جا برای او از شعرخوانی‌های ما در دوران انقلاب و ساحل چمخاله گفتم و این‌که رفیقی مثل او همیشه‌خندان با صدای استوارش شعر لورکا را برای جمع یاران در شب‌های «دریانشینی» می‌خواند؛ دریا خندید در دوردست / دندان‌هایش کف و لب‌هایش آسمان ...

آن‌روز برای بکتاش از سرنوشت آن رفیق، که بعدها جوان افتاد، چیزی نگفتم و فقط یک آه از ته دل کشیدم و بکتاش برای سکوت من خنده ول داد از همان خنده‌هایی که در تمام عکس‌های به‌جامانده از خود برای زمان‌های له‌شده‌ی زندگی ول داده است و در همان یادهای به‌جامانده می‌فرستدشان تا بی‌کراستگی. یادم نمی‌رود که دوران جدالش با مرگی که برای او رقم زدند — همان روزهای برزخی ما — با یاد آن رفیق شعر لورکا را می‌خواندم و بعد لورکا را پیوند می‌زدم با شعر نرودا و بکتاش را حاضر می‌کردم: هوا را از من بگیر، خنده‌ات را نه. چه ناجوانمردانه خنده‌ی بکتاش را از ما گرفتند که خود شعری بود در کنار همه شعرهای خواندنی‌اش. بکتاش ما جوان افتاد و سنت دیرپایی دارد جوان‌افتادن در این سرزمین ...

عکس از آرش شوقی



علیرضا عباسی

«خاطرات سفید می درخشند:

نظری به شعر و شاعری بکتاش آبتین»

عمومی کردن تجربه از طریق بازنویسی ممکن است دربرگیرنده‌ی بخشی از بازنمایی واقعیت باشد. حضور جزئیات و امور عینی، هنگام بازنویسی تجربه، تا جای ممکن وجوه استعاری زبان را کم‌رنگ می‌کند و سویی‌ی بازنمایی واقعیت را پیش می‌برد. چنین کرد و کاری در رابطه با تجربه‌های ذهنی یا عینی و تاریخی میان داستان‌نویسان و مورخان و محققان اعتباری ویژه دارد که با هرچه نزدیک‌تر شدن، به واسطه‌ی جزئیات و واقعیت‌ها، آن را بازنویسی می‌کنند. اما وقتی سخن از شعر در میان است و باز آفرینی اعتبار می‌یابد، معنای عمومی کردن تجربه، تقلیل اثر هنری به محتوای غالب یا تلاش زبان برای فهم نیست. فهم شعر از شکل رایج فهم در زبان معمول فاصله می‌گیرد و جهان‌های موازی برساخته‌ی ذهن شاعر، تجربه را در زبان باز آفرینی می‌کند.

آدورنو رابطه‌ی دیالکتیکی اثر هنری با جهان تجربی، جهان روزمره و وضعیت موجود را اساسی‌ترین دغدغه‌ی هنر و در راستای کارکرد انتقادی آن برمی‌شمارد. کارکرد زیبایی‌شناسی انتقادی در شعر تاثیر به‌سزایی در بازنمایی واقعیت‌هایی دارد که ناظر بر رنج و درد و ستم و فجایعی است که بشر از سر می‌گذراند.

آبتین در شعرهایش آرمان‌گرایی محض نیست اما میل به آرمان‌گرایی دارد؛ این میل در ذهنیت شاعرانه‌ی او بیش‌تر از آن‌که متأثر از ایدئولوژی باشد استوار بر اهداف والایی چون عشق و انسان‌گرایی است

معمولا وقتی حرف از زیبایی‌شناسی در شعر به میان می‌آید این تصور غالب شکل می‌گیرد که مراد از آن صرفا بر فراز کردن زیبایی و دمیدن احساس و تمنای شخصی در زبان برای بازآفرینی است؛ این موضوع البته در زیبایی‌شناسی کلاسیک اعتبار دارد اما مسئله‌ی زیبایی‌شناسی انتقادی دامنه را فراتر می‌برد و از لطافت و زیبایی و حس مفرط عبور می‌کند. هرچند باید توجه داشت که در رابطه با زیبایی‌شناسی صدور احکام قطعی ناممکن است چراکه با حالات درون و عواطف انسان سر و کار دارد؛ به نحوی که ارزش در زیبایی، به یک نظام تحققی وابسته است؛ مثلا ممکن است تحقق یک ارزش لذت‌بخش از عدم تحقق ارزش دیگر ناشی شود.

تامل در نقل‌قولی از والتر بنیامین در ارتباط با حضور نشانه‌های رنج و شکست در اثر هنری گویای این واقعیت است که برای بازآفرینی رنج، واقعیت‌های دردناک و موقعیت‌های شکست، اثر هنری بستری کارآمد است؛ تاریخ سراسر پر شده از رنج و شکست که به واسطه‌ی تمثیل در اثر هنری به بیان درمی‌آیند اما کار زیبایی‌شناسی انتقادی متوقف کردن شکست‌ها و تجربه‌ی رنج در بیان نیست، بلکه با بیان آن می‌خواهد به سوی موقعیتی آرمانی‌تر رهنمون شود.

با این مقدمه‌ی کوتاه، نقبی به جهان شعرهای بکتاش آبتین، خواننده را در همراهی با خصلت‌های شعر او یاری می‌کند. شعرهای آبتین عموماً از شفافیت زبان بهره می‌برد و علاوه بر حضور عناصر عینی و جزئیات زندگی، کارکردهای استعاری زبان هم در شعرها به چشم می‌خورد. عناصر شعرهای او، همانند هر شاعر دیگر، به مناسبت دوره‌های تجربه‌ی زیسته و در رابطه با جهان تجربی و وضعیت موجود، متغیر است؛ درعین‌حال زبان در بیش‌تر سروده‌های او رویکرد عاطفی و حسی خود را حفظ کرده است. بیان عاطفی و رویکرد حسی زبان آبتین اما صرفاً در خدمت رمانتیسم و برجسته کردن زیبایی‌شناسی به مفهوم کلاسیک آن نیست، چراکه حضور عناصر عینی و متعلقات تجربه‌ی زیسته و حیات اجتماعی، بیان او را در بازآفرینی واقعیت و بازنویسی وقایع یاری می‌کند و تاثر، اعتراض و گاه انزجار از وضعیت‌های بفرنج زندگی را به رخ می‌کشد.

یکی از خصلت‌های جهان شعر آبتین ترسیم عشق ورزیدن و زیبا نگریستن به انسان و در همین حال روایت‌گر موقعیت‌های رنج و ستم است که در این تقابل، شجاعانه ایستادن و رویای پیروزیِ روشنی و زیبایی‌ست که به تصویر می‌کشد.

کلاه را از سر آزادی برمی‌دارم

نگاه کن

کیست که این‌گونه جان خود را به بازی گرفته باشد؟

به آسمان و دریا نگاه می‌کنم

غم‌انگیز و جذاب است دنیا

با این همه آیا

اعتصاب شهاب‌سنگ‌ها و

نهنگ‌ها

شجاعانه نیست؟



آبتین در شعرهایش آرمان‌گرای محض نیست اما میل به آرمان‌گرایی دارد؛ این میل در ذهنیت شاعرانه‌ی او بیش‌تر از آن‌که متأثر از ایدئولوژی باشد استوار بر اهداف والایی چون عشق و انسان‌گرایی است؛ خواه آن‌زمان که روایت‌گر موقعیت‌های ذهنی‌اش درباره آزادی و صلح و برابری انسان است و خواه هنگام روایت موقعیت‌های عینی که به‌واسطه‌ی حضور اجتماعی با آن‌ها مواجهه‌ی مستقیم پیدا کرده است؛ به‌خصوص شعرهایی که در دوره زندان سروده، در عین‌حال که روایت‌گر رنج و ستم و تلخی مضاعفی است که خود لمس کرده، نگاه آرمانی‌اش به آزادی و برابری و انسان را نمایان می‌کند.

او در شعرش از عشق می‌گوید و در همان شعر از رنج، و حتی از مرگ، اما در میان تاریکی رنج و مرگ درخششِ خاطرات سفید را به یاد می‌آورد:

در قنذاقی سفید
دست‌وپا می‌زدم
لای ملافه‌هایی سفید
عشق‌بازی می‌کردم
و در گفنی سفید
آرام خواهم گرفت
در دنیایی سیاه
خاطرات سفید می‌درخشند

از دوست داشتن و از بیان دوست داشتن در برابر گوش‌های سنگین می‌گویند، از عشق ورزیدن و لمس زیبایی که شیشه‌های سرد و کثیف و میله‌های سخت و بی‌روح توان مهارش را ندارند.

لابه‌لای سطرهای شعر او اعتراض جریان دارد، گاهی با نمایاندن واقعیت ملموس

امروز اما

شیشه‌ها گشیف و گدر بودند

گوشی را برداشتیم.

بی شک حرف‌های مان شنود می‌شد.

و دوستت دارم

جمله‌ای سبک

برای گوش‌هایی سنگین بود.

دستان مان را

روی هم گذاشتیم

شیشه‌های بین دستان مان

سرد و گشیف بود

بیان عاطفی و رویکرد حسی زبان آبتین
صرفاً در خدمت رماتیسم و برجسته
کردن زیبایی‌شناسی به مفهوم کلاسیک
آن نیست. چراکه حضور عناصر عینی و
متعلقات تجربه‌ی زیسته و حیات
اجتماعی، بیان او را در بازآفرینی
واقعیت و بازنویسی وقایع یاری می‌کند

(بکتاش آبتین، زندان اوین، آبان ۹۹)

خشونت و رنج و ستم را نمی‌شود زیبا کرد و آبتین هم در شعرش پی آن نیست
که مصائب بشری را زیبا کند؛ اما می‌توان دریافت که زندگی با رویای برابری و
هم‌زیستی انسانی که آرمانی برتابنده‌ی زیبایی است در ذهن و جهان شعرش
جاری ست.

نیچه در جایی می‌گوید: آن‌کس که نتواند راه دست‌یابی به آرمان خویش را
بیابد، راحت‌تر و گستاخانه‌تر از کسی زندگی می‌کند که آرمانی ندارد. آبتین راه
مقاومت و حق‌گویی را برگزیده بود، اما برای دست‌یابی به آرمان‌های بزرگ،
همانند برابری و آزادی، راهی طولانی و پیچیده و پر خطر پیش روست؛ همین
است که او در پی چنین آرمان‌هایی، جسورانه و درعین‌حال راحت زیست و
جهان ذهنش را برای تصویر کردن و تحقق آن‌چه می‌اندیشد، در شعر
بازنمایاند.

پیچیده است مرز

پیچیده است جغرافیا

جهان سومِ مظلوم، فقیر، خشن

پیچیده است خودگشی دسته‌جمعی نهنگ‌ها در ساحل

ساده است اما

پاسپورت‌های خفه‌شده‌ی مهاجر در قایق‌ها

جهان سومِ قربانی!

ارزان است نان و مرگ در تو

ای گاش تلسکوپ‌ها به‌جای مریخ

به گشف تو برمی‌خاستند

جهان سومِ زخمی، غمگین، مرگ‌آلود!

تداوم عشق و زیبایی در شعر آبتین، مقاومتش را در برابر نفرت و پلیدی

نمایان تر می‌کند. هرگاه در شعرش از رنج و ستم، از بند و زندان، نشانی می‌دهد در تقابل با آن از عشق و آزادی می‌گوید که در سپهر اندیشه و جهان شعرش با آن هم آوایی دارد.

یکی دیگر از خصلت‌های قابل‌توجه شعرهای آبتین صداقت او در همراه کردن آن‌چه در واقعیت می‌بیند و زیست می‌کند با جهان شعرهای خود است. تجربه‌های ذهنی در شعرهایش از جهان ملموس و عینی سرچشمه می‌گیرند و به همین سبب است که خواننده امکان مشارکت در جهان شعرش را بیش‌تر می‌یابد.

پرسید شغل؟

گفتم شاعرم

خندید و گف دستم را مهر زد

روی برگه‌ی اعزام به بیمارستان

افسر نگهبان

شغل‌ام را «آزاد» نوشته بود

خندیدم

چه‌گونه یک زندانی

می‌تواند شغل‌اش آزاد باشد؟!

محبوبم به تو فکر می‌کنم

به تو، که می‌دانی شاعرم

و دوست داشتن تو

شغل تمام وقت من است.

شعر آبتین با همه نشانه‌های اعتراض و تاختن به وضعیت موجود که در خود دارد همواره سویی پیرنگ دیگری از ذهنیت شاعر را هم به تصویر می‌کشد: شور زندگی، میل به زیستن و عشق ورزیدن. از همین روست که میل به آرمان‌خواهی چه در ذهن شاعرانه‌ی او و چه در زیست و کنش اجتماعی‌اش پنهان نیست. آرمانی که از نارضایتی و نقد وضعیت موجود سرچشمه می‌گیرد و به مفاهیم کلی‌تری همانند عدالت و آزادی تکیه می‌کند. یکی دیگر از دلایل عاطفی بودن زبان در شعرهای آبتین همین موضوع است که او در برابر جهان بیرون و مصائب وضعیت پیرامون، جهانی بهتر و روشن‌تر را در ذهن پروراند و تصویر کرده است.

جهنم است بی‌تو زندگی

ای شعر! رویای مرمت انسان

تو را می‌نویسم و

در آستین تمام دنیا

دنبال دستی می‌گردم

که گلوله را

به پرچمی سفید تبدیل کند

شعبده‌ای چنین را دوست دارم.

از خصلت‌های جهان شعر آبتین ترسیم عشق ورزیدن و زیبا نگریستن به انسان و در همین حال روایت‌گر موقعیت‌های رنج و ستم است که در این تقابل، شجاعانه ایستادن و رویای پیروزی‌روشنی و زیبایی‌ست که به تصویر می‌کشد

علی اکبر معصوم‌بیگی

«دو تخت، دو دیدار»

در یکی از روزهای اول تیرماه گرم و خشک تهران حول و حوش ۲ بعد از ظهر تلفن زنگ می‌زند. اول صدای آن طرف سیم را به‌جا نمی‌آورم، ولی یکی دو ثانیه‌ای که می‌گذرد می‌بینم این صدای نرم و نازک و قدری توخورده صدای کسی جز مریم بکتاش نیست. «چه‌طوری مریم، چه حال، چه خبر؟ چه می‌کنی؟»، «عموجان می‌دانید که بکتاش در بیمارستان است؟»، «راستش بی‌خبر که نیستم، خبر تازه‌ای هست؟» «نه، خبر تازه که نه، فقط اگر بتوانید حتی شده برای دو دقیقه بکتاش را ببینید، خیلی خوشحال می‌شود، مخصوصاً اگر شما بتوانید»، «مگر اجازه‌ی ملاقات دارد؟»، «نه، نه، ولی اگر اصرار کنید، می‌گذارند، باید اصرار کنید، بعدش حله» و می‌خندد. «باشد، حتماً، بگذار مطلب را با بچه‌ها هم در میان می‌گذارم و راهی می‌شویم».

بی‌درنگ ابتدا با آیدا و بعد با روزبه تماس می‌گیرم. هر دو آماده و حاضر به یراق، می‌گویند می‌آییم دنبال شما و می‌رویم طرف بیمارستان شهدای تجریش. در بین راه از هر دری سخن به میان می‌آید، اما همه‌ی راه‌ها به رُم ختم می‌شود: مشکلات و مسائل کانون و راه‌های محدود مقابله با دشواری‌های طاقت‌شکن. به تجریش که می‌رسیم، روزبه آیدا و مرا پیاده می‌کند و می‌گوید: «ترافیک و



عکس از مریم یاوری

راه‌بندان این‌جا وحشتناک است، چه خبر است، شما بروید، من جایی پیدا می‌کنم، پارک می‌کنم و خود را به‌اتان می‌رسانم.» چانه نمی‌زنیم و تعارف‌های من بمیرم، تو بمیری، نه نه، حتماً باید با هم برویم را کنار می‌گذاریم. فرصت تنگ است و ممکن است هر لحظه بکتاش را به زندان منتقل کنند. از پله‌های بیمارستان که بالا می‌رویم از آیدا می‌پرسم: «عمو جان! تو می‌دانی بکتاش در کدام طبقه بستری است؟» می‌گوید: «آره عموجان، درست طبقه‌ی هم‌کف است.» آیدا دختر باهوش، متکی به خود، جسور و قابل‌ی است. با او که باشی می‌توانی غم هیچ چیز را نداشته باشی. به دل حادثه می‌زند. در چهارراه طبقه‌ی هم‌کف، آیدا می‌گوید: «عمو خودش است، همان است، دیدید یک افسر رفت توی آن اتاق؟» می‌گویم: «درست همان‌وقت که داشت می‌رفت تو، نیمی از تنه‌اش را دیدم.» «همان اتاق است، ۲۰۳». پس تکلیف معلوم است، می‌پیچیم به طرف چپ، قدم‌ها را تند می‌کنیم، لبخندی به هم می‌زنیم و در چشم برهم‌زدنی خودمان را به اتفاق می‌رسانیم. روزبه را یکسر فراموش کرده‌ایم. فرصت را نباید از دست داد. به درِ اتاق که می‌رسیم تقه‌ای به در می‌زنم و نگاهی نگران به آیدا می‌اندازم. می‌شود حدس زد که دل توی دل آیدا هم نیست، اما مصمم و محکم منتظر است. با انگشت به موی سفید سرم اشاره می‌کنم که یعنی بگذار من حرف بزنم. چند لحظه‌ای می‌گذرد و سرانجام در نیمه‌باز می‌شود و افسری در گوشه‌ی در، طوری که فقط خودش دیده شود، با نگاهی پرسش‌گر به ما خیره می‌شود. گره‌ای به پیشانی انداخته تا وانمود کند که اوقاتش تلخ است. معلوم است می‌خواهد از همان اول ما را ناامید کند. بدش نمی‌آید اسلحه‌ی کمربندش را به رخ ما بکشد. کاملاً فهمیده است



عکس از مریم باوری

چه می‌خواهیم ولی خیلی ساختگی قیافه‌ی «نمی‌دانم چه می‌خواهید» به خودش می‌گیرد: «بله!» با لبخندی محو می‌گویم: «سلام جناب سروان، می‌دانید چه می‌خواهیم»، خودش را به کوچکی علی‌چپ می‌زند که: «خیر، نمی‌دانم چه می‌خواهید»، این بار به لبخند محو و ضوحي خطاناپذیر می‌دهم و صریح می‌گویم: «آمده‌ایم دوست‌مان را ببینیم.» این بار دیگر انکار نمی‌کند که نمی‌داند چه می‌خواهیم. «دوست‌تان ممنوع‌الملاقات است، اگر نمی‌دانید بدانید». این بار خیلی جدی می‌گویم: «خوب هم می‌دانیم، ولی آمده‌ایم او را ببینیم، ولو برای ۵ دقیقه، دوست‌مان است.» معلوم است نرم شده، دست‌کم قدری نرم شده، اگر نشده بود که در اتاق را کمی بازتر نمی‌کرد. اما هنوز از آبتین چیزی نمی‌بینیم. افسر می‌گوید: «فقط یک دقیقه، فقط...» می‌گویم: «باشد، حتماً، سخت نگیرید جناب سروان، رفیق‌مان است، خیلی وقت است ندیده‌ایمش.» این بار در چارتاق باز می‌شود و افسر کاملاً کنار می‌رود. ژست علی‌گلابی «اگر جنب بخورید همه‌تان را قیمه‌قرمه می‌کنم» هم به خودش نمی‌گیرد. به قول خود بکتاش یک «میزانسن» ناب ایرانی است: بکتاش سراسر در غل‌وزنجیر، در لباس بدترکیب زندان، فضا سرشار از عاطفه و رقت قلب، غلیان احساسات پایان‌بردار و ما، آیدا و من و افسر نگهبان و سرباز وظیفه‌ی امربر در نیم‌دایره‌ای بر گرد مسیح مصلوب. بکتاش به دیدن ما شلیک خنده را سر می‌دهد: «بابا خیلی باحال‌اید، مخلصیم». در همین حین رو می‌کند به سرباز که «پسر چرا وایستادی داری رفقا را پروپر سُک می‌زنی! شیرینی تعارف رفقای من کن! دِ بجنب مؤمن مسجد ندیده!» سرباز به خود می‌آید و با حالتی خجلت‌زده جعبه‌ی شیرینی را از جلو تخت بکتاش برمی‌دارد و به آیدا و

من تعارف می‌کند. ایام بُکش بُکش کروناس و بیمارستان آلوده و دست‌های ما آلوده‌تر، ولی کی در بند این چیزهاست، هر کدام تکه‌ای شیرینی برمی‌داریم و به پاس تعارف رفیق در دهان می‌گذاریم. می‌پرسم: «سالار چه می‌کنی، نبینم تو را در تخت بیمارستان، در غل‌وزنجیر، مردان در زنجیر و ناکسان ول می‌گردند، برخیز مرد، تو را چه به بیمارستان؟» می‌گوید: «مطمئن باشید به سرعت برق و باد بلند می‌شوم، این چیزها مرا نمی‌کشد، به جمهوری اسلامی این فرصت را نمی‌دهم که در مرگ من هلهله کند» و به خنده و لودگی به افسر اشاره می‌کند که بغ کرده و پکر و قدری نگران و مشوّش به حرف‌های ما گوش می‌کند. آیدا می‌گوید: «روزبه هم با ماست، ولی ما را گذاشت و رفت تا جای پارک برای ماشین پیدا کند، اگر به موقع برسد، می‌شود همین‌جا جلسه‌ی هیئت دبیران را تشکیل بدهیم!» بکتاش می‌گوید: «کاملاً موافقم» و با رندی به افسر اشاره می‌کند: «گمان نمی‌کنم ایشان مخالفتی داشته باشد، البته باید با این شازده بروند بیرون!» و روی «ایشان» تکیه‌ی غلیظی می‌کند که افسر جاخورده و کمی توبل می‌گوید: «خُبّه خُبّه دیگر تماش کنید، ملاقات تمام شد، شما هم دیگر بفرمایید، بفرمایید، برای ما مسئولیت دارد» و پیش از این‌که در را به روی ما ببندد با دست و کلام از بکتاش خداحافظی می‌کنیم. از راهرو که بیرون می‌آییم، در صحن بیرونی بیمارستان تازه به روزبه برمی‌خوریم که از پارک کردن ماشین فارغ شده. آیدا می‌گوید: «یالا بجنب، طرف هنوز سگ نبسته، می‌شود تو هم بکتاش را ببینی» و دوتایی وارد ساختمان بیمارستان می‌شوند و می‌پیچند طرف چپ.

۲

بجوبحه‌ی همه‌گیری ویروس کروناس. سرمای گزنده و خشک دی‌ماه است و تهران آلوده به گند دود و فضای بسته و بی‌روغن شهر به‌غارت‌رفته و فروخته‌شده به نوکیسه‌های اسلام‌پناه. بکتاش به کرونا مبتلا شده، بیماری تنفسی سختی دارد موسوم به آپنه‌ی خواب و به نظر می‌رسد و بعدتر یقین می‌شود که قصد کرده‌اند فرصت را مغتنم بشمرند و جان او را بگیرند. در درمان او اهمال می‌کنند. او را از زندان به بیمارستان منتقل نمی‌کنند، چون مجوز رئیس زندان لازم است و رئیس زندان در زندان نیست چون روزهای پایانی هفته است. هر دم که می‌گذرد، از جان او، از پیکر به نفس‌نفس‌افتاده‌ی او می‌کاهد. باکی نیست، می‌شود دست دست کرد و مخالفی سرسخت را مفت و بی‌هیچ هزینه‌ای از میان برداشت.

این بار هم تلفن است که زنگ هشدار را به صدا درمی‌آورد. روزبه است. «گمان می‌کنم حضور شما لازم باشد». مثل همیشه با رعایت همه‌ی جوانب ادب حرفش را می‌زند. چیزی به من نهیب می‌زند که وضع خراب‌تر از آن است که در تصوّر بگنجد. می‌پرسم: «چه ساعتی آن‌جا باشم خوب است؟»، می‌گوید: «وقت ملاقات ۴ است، ولی ما معمولاً ساعت ۳ این‌جا هستیم، شما می‌توانید ۳/۳۰ این‌جا باشید.» می‌گویم: «نه، همان ۳ می‌آیم.» ساعت ۳ روزبه را جلو بیمارستان «ساسان»، قبراق اما غم‌زده می‌بینم. هر دقیقه که می‌گذرد، بر اضطرابم افزوده می‌شود. در واقع جسد

قصد کرده‌اند فرصت را مغتنم بشمرند و جان او را بگیرند. در درمان او اهمال می‌کنند. او را از زندان به بیمارستان منتقل نمی‌کنند، چون مجوز رئیس زندان لازم است و رئیس زندان در زندان نیست چون روزهای پایانی هفته است.

از بکتاش با آن غریو غرنگ‌ها، آن خنده‌های غرش آسا چه مانده؟ انگار دارم می‌روم تا شاهد اعدام رفیقی در پشت بند ۴ اوین در سال ۶۰ باشم

نیمه‌جان بکتاش را از بیمارستان تحت قرارداد زندان، بیمارستان طالقانی، به این‌جا منتقل کرده‌اند. لابد خواسته‌اند خونش به گردن‌شان نیفتد. هرچه بر جمعیت کم‌شمار جلو بیمارستان افزوده می‌شود، پیچچه‌ها می‌رساند که کار خراب‌تر از آن است که فکر می‌کنیم. ده دقیقه‌ای به ۴ مانده اذن ورود می‌دهند. کارکنان بیمارستان از همدلی و هم‌نفسی چیزی کم نمی‌گذارند. می‌دانند که شاعری، فیلم‌سازی شورشی، که حرف فلک را نمی‌خواند، بر تخت مرگ است. از آسانسور خبری نیست. همراه بچه‌ها پنج طبقه بیمارستان را از پله‌های تنگ و تشرش هن‌وهن‌کنان بالا می‌روم. برای شکستن فضای سرد و چول و غم‌افزای میان بچه‌ها به شوخی می‌گویم «ما که کوه‌نوردی امروزمان را هم کردیم»، همه تاریک‌تر و تلخ‌تر از آن‌اند که حال شوخی داشته باشند. مزاحام در هوا یخ می‌زند. به طبقه‌ی پنجم که می‌رسیم در راهرو می‌ایستیم به انتظار. چندی که می‌گذرد با رفیقان تازه از راه رسیده که پله‌ها را بالا آمده‌اند خوش‌ویش می‌کنیم. بعد در کشویی بخش ویژه باز می‌شود و پرستار مرد بلندبالایی به آیدا اشاره می‌کند. در همه‌جا رئیس کل روابط عمومی کانون آیدا است! همه او را می‌شناسند. کاربر و خوش‌سروزیان است و متکی به نفس. آیدا می‌گوید: «اول شما بروید، تا می‌توانید بیش‌تر بمانید. ماها چند بار ملاقات داشته‌ایم، عموجان بهش قوت قلب بده!»، «چشم، حتماً» و راه می‌افتم طرف در. پاها سنگینی می‌کنند. نمی‌خواهم بروم. وحشت دارم. قرار است با چه منظره‌ای روبه‌رو شوم؟ از بکتاش با آن غریو غرنگ‌ها، آن خنده‌های غرش آسا چه مانده؟ انگار دارم می‌روم تا شاهد اعدام رفیقی در پشت بند ۴ اوین در سال ۶۰ باشم. (رحمان تعریف می‌کرد روزی یکی از «بریده»ها را از اتاق بردند تا وقتی بچه‌ها را تیرباران می‌کنند جسدها را تا کامیون به دوش بکشد. کار هر روزشان بود. آن روز قرعه به نام او افتاده بود. آن روز «بریده» که به اتاق که برگشت، یک هفته‌ی تمام از زیر پتو بیرون نیامد. به همان حالت چیزی به نیش می‌کشید. اما دم نمی‌زد. ما از کنارش می‌گذشتیم و چیزی با هم زمزمه می‌کردیم و از کارش سر در نمی‌آوردیم. چه به روزش آمده بود؟ هیچ نمی‌دانستیم. بعد، چند روز که گذشت انگار که از ژرفای دوزخ و درد و آتش به بیرون پرتاب شده باشد تعریف کرد که چه‌طور پس از تیرباران تیرخلاص‌زن فریاد کشیده بود: «هنوز کسی زنده هست؟» دوسه نفری دستی بالا برده بودند، دستی تکان داده بودند و تیرخلاص‌زن رفته بود به طرف‌شان.) هر طور بود راهرو دوسه متری را طی کردم. پرستار، زنی خسته اما بسیار مؤدب، با دست اشاره کرد: «از این طرف بفرمایید». به طرف راست پیچیدم و بکتاش را بر تخت دیدم: منظره‌ی قتل ما را در تابلو ژاک لویی داوید، انقلابی خنجرخورده. هیکل تنومند کسی که چند ماه پیش همین‌که چشمش به ما افتاده بود با قهقهه رو به سرباز وظیفه گفت: «مرد حسابی چرا ماتت برده، شیرینی تعارف رفیق‌های من کن! دِ بجنب!» حالا زیر شبکه‌ی پیچ‌درپیچی از لوله‌ها و انبلیق‌ها و پوشش‌های پلاستیکی و دستگاه‌های تنفسی مدفون شده بود. رفتم به طرفش و سعی کردم چین‌های پیشانی‌ام از هم باز کنم. حالش بد بود، بدتر از آن که فکرش را می‌کردم. «چه‌طوری سالار، چه‌طوری رفیق، تو کجا، این‌جا کجا؟ مؤمن پا شو برویم با هم گشتی بزنیم.» یک لحظه، فقط یک لحظه لبخند محوی از چهره‌اش گذشت و دیگر برنگشت، نه آن روز، نه روزهای دیگر. «می‌بینی که، باکی نیست، خیالی نیست.» گفتم: «به خودت فشار نیار، تو حرف



زن، رفیق مقاومت کن، بگذار اراذل بور بشوند، ما حالا حالاها با هم کار داریم، نبینم تو را روی تخت بیمارستان، تو آدم خیابانی رفیق جان، مقاومت کن. جان من کوتاه نیا!» با دست یک بار دیگر اکسیژن را از دهان برداشت. بدجوری نفس نفس می زد. «چشم آقای معصوم بیگی...» هیچ وقت مرا به اسم کوچکم خطاب نمی کرد. «چشمت بی بلا که چشم و چراغ مایی رفیق.» چشم هایم داشت خیس می شد که همان زن پرستار آمد و اشاره کرد. «بکتاش جان دیگر سفارش نمی کنم رفیق، مقاومت کن، فقط مقاومت، ما را دشمن شاد نکن.» در چشم های من خیره شد و هیچ نگفت. هزار سال طول کشید تا راهرو سه چهار متری را طی کردم. ویران بودم.

۳

از آن پس می دانستم که اگر هر وقت دیگر طرف های ساعت ۳ آن جا باشم، روزبه و آیدا را با هم، و گاه به فاصله ی چند قدم از یک دیگر، با دو گُپه از آدم های نگران و پریشان حال، پیشاپیش همه مریم و آرمان، برادر جان جانی بکتاش، گرم گفت و گو می بینم. همه می دانستند، اما هیچ کس نمی خواست به روی خود بیاورد. سری تکان می دادند و آهی می کشیدند و در سرمای دی ماهی گرمایی به یاری می خواستند، و گرمایی نبود. نوبت دوم، در جمع کوچک مان در راهرو کم عرض طبقه ی پنجم با زن جوانی آشنا شدم که بعد فهمیدم پزشک است، در کنار او اشکان اشکانی یار غار بکتاش و فیلم بردار بیشتر فیلم های او و همسر پرشور و شَغَب اش غزاله که روی پای خود بند نبود. بچه ها باز مرا پیش انداختند. گفتند اول شما بروید، ما قبلاً چند نوبت رفته ایم. راستش از رفتن وحشت داشتم، وحشت

«بکتاش جان دیگر سفارش نمی‌کنم رفیق، مقاومت کن، فقط مقاومت، ما را دشمن شاد نکن.» در چشم‌های من خیره شد و هیچ نگفت. هزار سال طول کشید تا راهرو سه چهار متری را طی کردم. ویران بودم

از رفتن و دیدن چیزی که می‌دانستم و نمی‌خواستم ببینم. اهل امیدهای باسماهی هم نبودم. (سعید اسداله‌خان را با «کلیه‌ی وسایل» از اتاق صدا زدند. همه بی‌استثنا گمان آزادی او را بردند. با همه روبوسی کرد و شاد و خندان رفت تا ناهار را پیش مادر پیرش باشد. ما سیگاری‌ها به رئیس اتاق گفتیم سعید آزاد شد، رفیق سیگار می‌طلبد. پذیرفت و سیگاری چاق کردیم. سر ماه، وقت ملاقات سر رسید، حسن، هم‌کوچه‌ای سعید، به ملاقات رفت. برگشتنا، منگ و رنگ‌پریده و واریخته در آستانه‌ی در پیغی زد زیر گریه: «آزادی نبوده، سعید را اعدام کردند ... سعید را اعدام کردند... سعید را...» و متصل نیم‌ساعتی فقط همین یک عبارت را تکرار می‌کرد.) این بار وضع را بدجوری وخیم دیدم. بکتاش به نسبت نوبت اول حسابی پس رفته بود. به گمانم در همان حال نزار وحشت را در چشمانم خواند. چند بار چشمش را به هم زد. همین‌که رسیدم، ماسک را برداشتم، به گمان خودم این طوری بهتر می‌توانستم به او نزدیک باشم. با تحکم گفتم: «رفیق چاره‌ای جز مقاومت نداری، بجنگ، خودت را و ما را دشمن‌کام نکن، تو جوانی، عاشق زندگی و جنگیدنی... دست از مقاومت بردار، خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم.» همه‌ی نیرویش را یکجا جمع کرد، ماسک اکسیژنش را از دهان برداشت. نفس نفس‌های عمیق و هولناک میزد، پنداری از ژرفنای دوزخ: «مقاومت می‌کنم، به خاطر تو هم شده مقاومت می‌کنم...». بیرون که آمدم، مریم به همان خانم دکتر اشاره کرد، و او چند دقیقه‌ی بعد برگشت. پشت ماسک طبعاً نمی‌شد چیزی در خطوط چهره‌ی او خواند، اما چشمانش و پیشانی لرزان ترنجیده‌اش همه چیز را گفت، دقیقه‌ای را فروگذار نکرد. البته خانم دکتر، ونوشه بحرانی، توضیحاتی داد که من چیزی از آن سردرنیاوردم، ولی هرچه بیشتر گفت، بیشتر دستم آمد که کار تمام است: چشم‌ها، لحن، صدای لرزان بس بود.

۴

چند روزی بود که به جمع کوچک یاران کانون قارن هم افزوده شده بود. چند سال پیش مدت کوتاهی جانشین منشی مستعفی هیئت دبیران شده بود. پس از اولین روزی که به جمع ما برای دیدار از بکتاش پیوست، گاه زودتر از همه آب‌میوه‌ی تازه به دست پایین دم در بیمارستان ساسان به انتظار سر رسیدن بقیه می‌ماند. خاموش اما محکم و وفادار.

این بار کارسازی‌های آیدا باعث شد زودتر به طبقه‌ی پنجم راه‌مان بدهند. رفتار پزشک و پرستارها و سرپرستار نمونه‌ی هم‌دلی و هم‌بستگی بود. امید در این جاها، با این آدم‌ها، مجالی برای جلوه‌گری می‌یافت.

بکتاش را در همان بخش ویژه به یک اتاق تکی برده بودند. معنای این کار چه بود؟ فقط قوز بالا قوز ابتلای بکتاش به عفونت بیمارستانی بود؟ یعنی باید باور می‌کردیم؟ پس افت سطح اکسیژن بدن بیمار به قعر ناامیدی و یأس چه؟ این بار فقط من بودم که خسته و درمانده چیزهایی می‌گفتم که خودم هم اعتقادی به‌اش نداشتیم. بکتاش فقط نگاه بی‌فروغش را به من دوخته بود و هیچ نمی‌گفت.



۵

آخرین نوبت، روز جمع‌های، باز مثل همیشه در پیاده‌رو بیمارستان جمع شدیم. مریم و آرمان بالا پیش بکتاش بودند. دوسه روزی بود اوضاع بیش از روزهای پیش اوضاع وخیم شده بود و می‌گفتند بهتر است دیگر ماها به ملاقات نرویم، احتمال دارد بیمار بیش از پیش در رهگذر ابتلا به انواع عفونت قرار گیرد. مریم و آرمان مستثنا بودند. دیگر همه می‌دانستند کار تمام است. اما نمی‌خواستند به روی خودشان بیاورند. روزبه و آیدا را کشیدم به کناری و گفتم تعارف را کنار بگذاریم، بچه‌ها پایین آمدند از مریم و آرمان بخواهیم که برویم در یکی از این کافه‌ها که من نمی‌شناسم و شماها می‌شناسید، بنشینیم و درباره‌ی واقعیت‌ها گفت‌وگو کنیم. کار رفیق‌مان تمام است، مگر جز این است؟ آیدا گفت: «نه، ولی عموجان بچه‌ها دل بسته‌اند به داروی کمیابی که اگر آن را گیر بیاورند و در ریه تزریق کنند در وضع بیمار تفاوت کیفی پیدا می‌شود، همه باید دنبال این دارو باشیم، درعین‌حال قبول دارم، ما باید کار خودمان بکنیم. پیشنهاد می‌کنم امشب مجازی جلسه‌ای داشته باشیم». گفتم: «بسیارخوب، مخالفتی ندارم، ولی بعدش با مریم و آرمان صحبت کنیم». حافظ موسوی که از راه رسید مطلب را با هم در میان گذاشتیم. بی‌درنگ پذیرفت.

شب، حول و حوش ساعت ۸ جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی مجازی هیئت دبیران برگزار شد. بخشی از گفت‌وگوها به چه‌گونگی گیر آوردن داروی کارساز کمیاب گذشت، از کی درخواست کنیم، چه‌طور بگوییم هر ثانیه برای ما مهم است، اما بخشی از صحبت‌ها هم صرف احتمال مرگ شد. قرار نبود غافل‌گیر شویم.

۶

شنبه، طرف ساعت ۱۲، در محوطه‌ی مجموعه‌ی محل سکونتم هستم که زنگ تلفن را می‌شنوم. تیره‌ی پشتم می‌لرزد. با کم‌تر کسی ارتباط تلفنی دارم. در این وقت روز و تلفن؟ با دست و پای لرزان گوشی را از جیب بیرون می‌آورم؛ حال خودم را نمی‌فهمم. دستپاچه‌ام و چند بار گوشی را بالا و پایین می‌کنم و سرانجام صدای نسترن: «اکبر هر کجا هستی زود خودت را برسان به بیمارستان، رفیق‌مان تمام کرد.»

پرده می‌افتد.

حافظ موسوی

«بکتاش آبتین، آن روز و این روزها»

روز خاک‌سپاری بکتاش را به یاد می‌آورم. ما خود را برای فردای آن روز (دوشنبه بیستم دی) آماده کرده بودیم. نیروهای امنیتی به خانواده فشار آوردند که خاک‌سپاری باید همین امروز (یکشنبه نوزده دی) برگزار شود. فرصت اطلاع‌رسانی از کانون نویسندگان ایران گرفته شده بود. ظرف چند ساعت باید به دوستداران بکتاش اطلاع داده می‌شد که خاک‌سپاری، به جای فردا که پیش‌تر اعلام شده بود، امروز انجام می‌شود. اطلاعیه‌ای منتشر شد. خیلی‌ها باخبر نشدند. اما برخلاف انتظار، جمعیتی انبوه خود را به محل خاک‌سپاری (شهر ری، امامزاده عبدالله) رساندند. حضور پرشور جوان‌ها چشم‌گیر بود. مسئولیت مراسم با خانواده بود. کانون حضور داشت و تنها خواسته‌اش این بود که بیانیه‌اش خوانده شود. مراسم سنتی و نوحه‌خوانی و مداحی زیر نظارت (یا تحت نظر) نیروهای امنیتی آن قدر طولانی شد که می‌شد فهمید تعمدی در کار است. بالاخره کاسه‌ی صبر جمعیت لبریز شد و یکی از اعضای هیئت دبیران وقت کانون فریاد برآورد که «بس کنید! بگذارید مردم هم حرف بزنند». اعتراض کارساز شد. جمعیت با شعارهای خود (درود بر آبتین / مرگ بر ظالمین، مرگ بر حکومت آدم‌کش، آبتین زنده است / راه او پاینده است، مرگ بر دیکتاتور و ...) فضا را در دست گرفتند. بیانیه‌ی کانون خوانده شد و پس از آن نیز شعار دادن ادامه یافت و نیروهای امنیتی به جمعیت حمله کردند و تنی چند را با ضرب و شتم بازداشت کردند و با خود بردند...

حدود یک سال از آن روز گذشته است و من امروز آن روز را در پرتو جنبش آزادی‌خواهانه‌ی «زن، زندگی، آزادی» در ذهن خود مرور می‌کنم. بکتاش بی‌تردید از جنس این جنبش بود. آن‌هایی که آن روز در مراسم خاک‌سپاری شعار دادن را آغاز کردند جوانان، و بیش‌تر دختران جوان بودند؛ دختران و جوانانی از جنس همین دختران و جوانانی که پیشروان و پی‌گیران جنبش «زن، زندگی، آزادی» در کف خیابان‌ها، مدارس و دانشگاه‌ها هستند. با خودم فکر می‌کنم آیا آن‌ها و این‌ها که در صف مقدم این جنبش‌اند، از حرف‌ها و پیام‌های شجاعانه‌ی بکتاش که در دوره‌ی دست‌وپنجه‌نرم‌کردن او با مرگ در فضای مجازی دست به دست می‌شد الهام نگرفته‌اند؟ از شاعر موفرفریِ دوچرخه‌سواری که رکاب‌زنان می‌گفت: «ما شاعر و هنرمند خوب کم نداریم، چیزی که کم داریم کسانی است که باید پا به میدان بگذارند و با ظلم مبارزه کنند». آیا این‌ها همان کسان نیستند؟

مریم، همسر بکتاش، در ویدیویی که به‌تازگی پخش شده است (یا شاید من به‌تازگی دیده‌ام) از او می‌پرسد: «آبتین! نمی‌ترسی یه وقت بلایی سرت بیارند؟»





و او در جواب می‌گوید: «نه این‌که نترسم، اما فکر می‌کنم آزادی برای من ارزشمندتر از آن است که نودسال عمر کنم اما محافظه‌کارانه زندگی کنم. ترجیح می‌دهم چهل‌سال عمر کنم، اما شجاعانه زندگی کنم.» شجاعت. زندگی شجاعانه. این همان کاری است که این روزها جوان‌های ما می‌کنند. با خودم فکر می‌کنم این‌که حرف جدیدی نیست، همه‌ی آزادی‌خواهان و انقلابی‌ها چنین حرف‌هایی زده‌اند و می‌زنند، مگر دفاعیات خسرو گل‌سرخ‌ی یادت نیست؟ اما بعد به خودم می‌گویم: اما این با آن فرق می‌کند؛ گل‌سرخ‌ی می‌گفت: «من یک مارکسیست لنینیستم و سختم را با گفته‌ای از مولا حسین آغاز می‌کنم» اگرچه دفاعیات او در نسل ما توفانی به پا کرد، ولی این نسل گویا تعریف دیگری از انقلاب و انقلابی‌گری دارد. دارم فکر می‌کنم احتمالا حرف بکتاش بهتر و بیش‌تر به دل این نسل می‌نشیند. بکتاش مثل خود آن‌ها بود. مثل آن‌ها لباس می‌پوشید، با رنگ‌های شاد و پر از نقش‌ونگار. بکتاش سرشار از شور زندگی بود. در ویدیوهایش برای سخن‌گفتن از آزادی و مبارزه با فقر و نابرابری، به جای استفاده از فضا‌های بسته و تیره و تار، فضای باز کوهستان پربرف با آسمان آبی، یا طبیعت زیبای جزیره‌ی کیش را انتخاب می‌کرد.

یاد آخرین حرف مجیدرضا رهنورد می‌افتم که گفت بر مزارش: «قرآن نخوانند، شادی کنند، آهنگ‌های شاد پخش کنند».

به یکی دو سال آخر زندگی بکتاش فکر می‌کنم. یاد صحنه‌ای از فیلم «مادر» علی حاتمی می‌افتم. مادر به زمان مرگ خودش در روزی مشخص آگاه شده بود. فرزندان را برای آخرین دیدار فراخواند. آخرین حرف‌هایش را به آن‌ها گفت، برای مراسم کفن و دفن، یادبود و ... همه‌ی کارها را برنامه‌ریزی و راست و ریس کرد و در روز مقرر در کمال آرامش دیده برهم نهاد و مُرد. بکتاش هم گویا می‌دانست که ماندن‌اش دیر نخواهد پایید. بهتر بگویم: آن‌طور که در برابر حکومت بی‌رحم و سرکوب‌گر سینه سپر کرده بود می‌دانست که خواهندش کشت. این را بعدها روی تخت بیمارستان به برادرش گفت (می‌خواهند مرا بکشند). شاعر بود و تخیل‌اش به او توانایی می‌داد که فردای خودش را پلان به پلان پیش چشم بیاورد. او می‌دانست که اگر بکشندش زلزله‌ای بر پا خواهد شد و شعر و شعارش دهان به دهان خواهد چرخید. از این رو در آن یکی دو سال، و به‌ویژه در فرصت‌های کوتاه میان زندان و مرخصی، یا

دوره‌ی بلاتکلیفی صدور حکم زندان و اجرای حکم، لحظه لحظه‌اش را به مستندسازی زندگی و شعر و آرمان‌های خویش پرداخت. قطعا هیچ‌کس بهتر از او از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمد. او بکتاش واقعی و بی‌دروغ را به تصویر کشید. همان بکتاشی که از جنس جنبش «زن، زندگی، آزادی» بود.

عمر بکتاش کوتاه بود. چهل و هفت سال. اما او بسیار زیست. او در آن چهل و هفت سال بیش از صد سال زیست. مگر می‌شود در چهل و هفت سال چند رشته‌ی ورزشی (کشتی، جودو، شنا، پینگ‌پنگ، غواصی، شطرنج) را به‌طور جدی تجربه کرد و در بعضی از آن‌ها به مقام رسید؟ و تازه این‌ها فقط دست‌گرمی بود برای ورود به دنیای هنر: آزمودن شعر کلاسیک، سرک کشیدن به فضای جریان‌های شعری دهه‌ی هفتاد و رسیدن به زبان و فضای خاص خود و آفریدن نمونه‌هایی موفق در هریک از آن شیوه‌ها و نحل‌ها و انتشارش مجموعه شعر. حالا به این‌ها اضافه کنید تجربه‌ی او را در سینمای مستند. حدود سال هشتاد و پنج به سینمای مستند روی آورد. ظرف پانزده سال نوزده فیلم ساخت که بعضی از آن‌ها به‌خوبی درخشیدند و در جشنواره‌های داخلی و خارجی به نمایش درآمدند، تحسین شدند و جایزه‌هایی گرفتند. این همه کار در عمری چنین کوتاه حیرت‌انگیز است. برای همین است که گفتم او بسیار زیست. زیستن مگر چه معنایی دارد؟ زمانی‌که بی تجربه‌کردن، بی شور زیستن و خود را به‌تمامی در آن افکندن، در سکون و ملال بگذرد، نامش «زیستن» نیست. کم نبوده‌اند و نیستند نودساله‌هایی که تنها اندکی از آن همه سال را به راستی زیسته‌اند.

شعار «زن، زندگی، آزادی» حرف دل زنان، دختران و پسران جوان ما است که می‌گویند ما می‌خواهیم زندگی کنیم. وعده‌ی زندگی چنین‌وچنان پس از مرگ پیشکش خودتان، ما می‌خواهیم هم‌اکنون، همین حالا از حق طبیعی «زندگی» که از ما دریغ کرده‌اید برخوردار شویم. ما می‌خواهیم حق انتخاب داشته باشیم، حق لذت بردن از زندگی و نفس کشیدن در فضای آزادی ... این را گفتم تا آخرین فیلم آبتین را به یادتان بیاورم: «موریانه‌ای با دندان شیری». این فیلم به گمان من قصیده‌ای است در ستایش «شور زندگی» از شاعری که «زندگی‌ستیزان» با صدور حکم شش سال زندان می‌خواستند شور زندگی را در او بکشند و شادا که نتوانستند.

وقتی در تظاهرات ۱۳۸۸ از دست بسیجی‌ها کتک خورده و سرش شکسته بود، باز می‌خندید. او همواره می‌خندید و اکنون در حیرتم که چه‌گونه توانستند مردی را که آن‌قدر زیبا می‌خندید، خاموش کنند

اسماعیل منصف

همواره مهم‌ترین ویژگی که در مقوله فیلم‌سازی بکتاش آبتین توجه‌ام را به خود جلب می‌کرد، انتخاب سوژه‌ها بود. او شخصیت‌هایی را برای ساخت فیلم‌های مستندش برمی‌گزید که رفتارشان خلاف عرف رایج اجتماع یا به‌نوعی عملکردشان در تقابل با رفتارهای تحمیل‌شده به جامعه از طرف قدرت حاکمه بود.

برای مثال در فیلم «پارک‌مارک» با شخصیتی طرف هستیم که پیش‌ترها در آسایش می‌زیسته و صاحب زندگی مرفه‌ی بوده، اما شرایط کنونی‌اش وی را به کارتن‌خوابی در پارک رسانده است. این فرد، شبانه صندوق صدقات را خالی کرده و با پول آن کِرَاک (نوعی مخدر) می‌خرد و مصرف می‌کند؛ رفتاری که از دید عام جامعه ناهنجاری و به‌نوعی ضداخلاق تلقی می‌شود. انگار او به تمام فاکتورهای لازم برای داشتن یک زندگی نرمال پشت کرده است. نمونه دیگری که می‌توان به آن اشاره کرد شخصیت «علیشاه مولوی» در فیلم «آنسور» است. علیشاه فردی است که هرگز قصد کوتاه آمدن در برابر قدرت حاکم را ندارد و به خاطر طغیان‌گر بودن قابل کنترل نیست.

موضوع قابل‌توجه این است که خصوصیت‌های شخصیتی در سوژه‌های فیلم‌های بکتاش به‌شکلی عریان‌تر در خودش وجود داشت و گویا بکتاش خود را در این افراد پیدا می‌کرد. او نیز در برابر قدرت ستیزه‌جو بود و در کالبد عرف اجتماع نمی‌گنجید.

مورد دوم نوع نگاه بکتاش در فیلم‌سازی است. از آن‌جاکه همواره در زندگی شخصی‌اش مشکلات را به بازی می‌گرفت و اتفاقاتی که همه را ناراحت می‌کرد باعث خنده او می‌شد، فیلم‌سازی‌اش هم تحت تأثیر همین خصوصیت اخلاقی قرار می‌گیرد و فیلم‌هایش، به جای آن که دراماتیک باشند، از طنزی تلخ برخوردار می‌شوند. آدم‌های فیلم‌ها، به جای گریستن بر احوال بدشان، به آن می‌خندند. انگار قرار است همه چیز را به بازی بگیرند و خنده را به‌عنوان بهترین سلاح در مصاف با مشکلات برگزینند.

در طول سال‌ها رفاقت و همکاری که با بکتاش داشتم، مهم‌ترین چیزی که از او در خاطرمانده همین خنده‌های او در هر شرایطی بود. حتی یادم می‌آید وقتی در تظاهرات ۱۳۸۸ از دست بسیجی‌ها کتک خورده و سرش شکسته بود، باز می‌خندید. او همواره می‌خندید و اکنون در حیرتم که چه‌گونه توانستند مردی را که آن‌قدر زیبا می‌خندید، خاموش کنند!

□



عکس از امیر عطری

لنا (حمیده) منصور

«مردی که می خندد»

سگانس اول: غروب آذرماه

مراسم بزرگداشت محمد مختاری و محمدجعفر پوینده است. بکتاش آبتین کنار میز گرداننده‌ی مراسم با کمی فاصله نشسته است. پشت سرش عکس‌های قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای دیده می‌شود. مجلس پر جنب و جوش است. بکتاش موه‌های فرفری و لبخند گشاده و چشم‌های بازیگوش دارد. مرا می‌بیند که نگاهش می‌کنم. لبخند می‌زنم، لبخند او بیش‌تر می‌شود. پس از رسمی شدن مراسم دعوتش می‌کنند برای سخنرانی. پشت میز می‌نشیند، لبخندش کمرنگ می‌شود، شروع به صحبت می‌کند.

سگانس دوم:

نشست مشورتی کانون است. پس از عضویت در کانون نویسندگان ایران اولین حضورم در جمع مشورتی است. پیش از آغاز جلسه، برخی از اعضا در حال خوش‌وبش و گفت‌وگو هستند. برخی نشسته‌اند و خاموش‌اند. کناری ایستاده‌ام، بکتاش از راه می‌رسد، با همه احوال‌پرسی می‌کند. تی شرتی طرح‌دار و شلواری با جیب‌های بزرگ به تن دارد. پس از چند دقیقه مرا می‌بیند و با گشاده‌رویی احوال‌پرسی گرمی می‌کند. انگار سال‌هاست یک‌دیگر را می‌شناسیم. با خودم فکر می‌کنم، چقدر خون‌گرم و صمیمی است. بسیار در دلم جا باز می‌کند.

سگانس سوم: نشست مشورتی، خانه‌ی فریبرز رئیس‌دانا

آدم‌های زیادی او را می‌شناسند و او با همه گرم و صمیمی احوال‌پرسی می‌کند. به دلیل پرونده‌ای که برایش ساخته‌اند اجازه‌ی فعالیت سینمایی ندارد، شرایط کار و زندگی‌اش معلق است. هر کاری را شروع می‌کند ممانعت می‌کنند و بلا تکلیفی آزارش می‌دهد

بکتاش دوربین فیلم‌برداری به دست از ورود اعضا به خانه فیلم می‌گیرد. از ورود من هم فیلم می‌گیرد، می‌خندم، او نمی‌خندد. یک نفر می‌گوید، فیلم کانون است.

سگانس چهارم: نشست مشورتی، خانه‌ی فریبرز رئیس‌دانا

فریبرز رئیس‌دانا روی صندلی راک مخصوص به خودش نشسته است و به اطراف نگاه می‌کند. بکتاش کمی دیرتر از معمول می‌رسد. در میان جلسه بحثی در می‌گیرد، یک نفر عصبانی است و با صدای بلند حرف می‌زند، من و بکتاش خنده‌مان می‌گیرد، مثل دانش‌آموزان بازیگوش، پنهانی می‌خندیم.

سگانس پنجم: خانه‌ی هنرمندان، عصر مردادماه

منتظر نشست‌ام روی سکو و به گربه‌ها نگاه می‌کنم که در عصر تابستان چرت می‌زنند. پس از تاخیری کوتاه بکتاش می‌آید، با انگیزه و مصمم.

دست تکان می‌دهم تا مرا ببیند. می‌بیند و بعد از سلام و احوال‌پرسی می‌رویم و در کافه می‌نشینیم.

نوشیدنی گرم سفارش می‌دهیم. آدم‌های زیادی او را می‌شناسند و او با همه گرم و صمیمی احوال‌پرسی می‌کند. از من سوالاتی می‌کند درباره‌ی کار و سابقه‌ی نوشتن و علاقه‌هایم. او هم درباره‌ی خودش می‌گوید: به دلیل پرونده‌ای که برایش ساخته‌اند اجازه‌ی فعالیت سینمایی ندارد، شرایط کار و زندگی‌اش معلق است. هر کاری را شروع می‌کند ممانعت می‌کنند و بلا تکلیفی آزارش می‌دهد و این‌که خانه‌اش در همین نزدیکی‌ها است.

از من می‌خواهد در کانون فعال باشم. می‌گوید فکر می‌کند آدم قابل اعتمادی هستم. از کانون حرف می‌زنیم، از خانواده و فشارهایی که بر اعضای کانون همواره وجود دارد.

پس از پایان گفت‌وگو، می‌رویم پای صندوق. بکتاش حساب میز را پرداخت می‌کند.

خداحافظی می‌کنیم، می‌خندیم.

سگانس ششم: جلوی درِ زندان اوین، مهرماه ۱۳۹۹

با چند تن از اعضای کانون و رفقای دیگر منتظر ایستاده‌ایم تا رضا خندان، بکتاش و کیوان باژن برسند. هر سه می‌آیند. بکتاش پیراهن روشنی به تن دارد. احوال‌پرسی می‌کنیم، می‌خندیم. کیوان می‌گوید دلتنگ‌مان می‌شود. رضا چهره‌ی جدی تری دارد. چند عکس به یادگار می‌گیریم. اندکی بعد، بکتاش و رضا و کیوان ناچار راهی زندان می‌شوند. نگاه‌شان می‌کنم، هر کدام ساک کوچکی در دست دارد.

یکی دوبار کیوان برمی‌گردد به عقب نگاه می‌کند. دور می‌شوند. دیگر نمی‌خندم.



سگانس هفتم: بیمارستان ساسان، دی ماه ۱۴۰۰

هوا سخت سرد است. بیرون بیمارستان اندکی منتظر می‌مانم تا دوستان دیگر هم برسند. رفقا می‌آیند. همه ماسک زده‌ایم. کرونا غوغا می‌کند. باید به بخش آی‌سی‌یو بیماران مبتلا به کرونا برویم، بکتاش آنجا بستری است. داخل بیمارستان می‌شویم، ترجیح می‌دهیم از پله‌ها بالا برویم. ساعت ملاقات است، مریم و خواهرش در راهرو پشت در آی‌سی‌یو ایستاده‌اند. با کنجکاوی و نگرانی درباره‌ی وضعیت بکتاش پی‌درپی سوال می‌کنیم. مریم برای بکتاش دمنوش آورده. چشم‌هایش پر امید است. اول من و دوست دیگری وارد بخش می‌شویم. زیاد نزدیک نمی‌رویم. بکتاش، آنجا روی تخت خوابیده. ماسک بزرگ اکسیژنی روی صورت دارد. شرایطش نگران‌کننده است. صدایش می‌زنیم، چشمانش را باز می‌کند، لبخند می‌زند. دست‌هایش را به سختی بالا می‌آورد، کوشش می‌کند بلند شود بنشیند. می‌گوییم خوب می‌شوی، با حرکت سر تایید می‌کند.

سگانس هشتم: بیمارستان ساسان، راهرو بخش آی‌سی‌یو دی ماه ۱۴۰۰

بکتاش را به خواب مصنوعی فرو برده‌اند. دوستان و خانواده‌اش پشت در آی‌سی‌یو نگران و غمگین ایستاده‌اند. اجازه می‌گیرم و برای لحظاتی کوتاه به داخل بخش می‌روم. او را به اطاقکی شیشه‌ای منتقل کرده‌اند. دستگاه‌هایی به بدنش وصل است. به خواب عمیقی فرو رفته، به سختی نفس می‌کشد.

قفسه‌ی سینه‌اش به‌طور غیرعادی بالا و پایین می‌رود. دست‌هایم یخ کرده است و می‌لرزد. از پشت شیشه با او صحبت می‌کنم. مردی که روی صندلی بیرون اطاقک نشسته می‌پرسد: او را می‌شناسی؟ می‌گویم رفیقش هستم. می‌گوید ماشالله، چه قدر رفیق دارد، آدم خوبی بود! گاهی برایم شعر می‌خواند. به صورت بکتاش نگاه می‌کنم، نمی‌خندد.

سکانس پایانی: گورستان امامزاده عبدالله، شهری، دی ۱۴۰۰

به گورستان که می‌رسیم، گودال عمیقی دیده می‌شود که برای رفیق‌مان بکتاش آماده کرده‌اند. لحظاتی به گودال خیره می‌مانم. هوا سرد و سوزناک است. چند تنی روی صندلی‌های به ردیف چیده شده نشسته‌اند، چند تنی ایستاده‌اند. مریم می‌آید، می‌ایستد و لحظاتی طولانی به گودال تاریک نگاه می‌کند. ماسک بر صورت دارد و انگار چیزی زمزمه می‌کند.

منتظر شروع مراسم خاکسپاری ایستاده‌ایم، مردی را نشسته بر روی ویلچر می‌آورند که شباهت بسیار زیادی به بکتاش دارد، فکر می‌کنم اگر بکتاش پا به سن می‌گذاشت شبیه این مرد می‌شد. به آسانی می‌شد فهمید که او پدر بکتاش است. چشمانش از گریه تر است. زنی با صدای بلند می‌گرید، عمه‌ی بکتاش است.

ساعتی بعد، پیکر بکتاش را می‌آورند، می‌گذارند کنار گودال تاریک؛ در حالی که جمعیت فریاد می‌زند: درود بر آبتین، مرگ بر ظالمین، چند مرد پیکر پیچیده شده‌اش با پارچه‌ای سفید را بلند و به درون گودال سرازیر می‌کنند. صدای فریاد و شیون فضا را پر می‌کند، مردی نام بکتاش را فریاد می‌زند. لحظاتی آخرالزمانی است. کوشش می‌کنم برای آخرین بار صورتش را ببینم، کار دشواری است، خودم را تا نزدیک گور می‌کشانم، پدرش هم آن‌جاست و با ناباوری به آن‌چه اتفاق می‌افتد نگاه می‌کند. سرانجام می‌توانم صورتش را از میان پارچه‌ی سفید ببینم، لبخند نمی‌زند.

□



عکس از مریم یاری



حسینعلی نوذری

«مرگ برگ! نه، افتادن پاییز از درخت!»

(برای مسافر پاییزی مان بگتاش آبتین)

بگتاش آبتین (۲۵ آذر ۱۳۵۲ - ۱۸ دی ۱۴۰۰) نویسنده، منتقد، فعال سیاسی و اجتماعی، شاعر، فیلم‌ساز و کارگردان بود.

شاید بهت نادر و ندرت بهت‌انگیزی بنماید سخن‌گفتن از شخصیت و درباره شخصیتی که «چونان شاه‌کلید کلام و کلمه، وقتی از راه می‌رسد، زبان قفل‌ها بند می‌آید»، هم بهت و ندرت هم سخت و دشوار، چراکه واژه و کلمه قلم را یاری و همراهی نمی‌کنند. شخصیت آبتین و رفتار و کردار فردی و بیرونی، فکر و باور و پندارش در هماهنگی و توازن و توافقی عجیبی با کنش‌ها و اعمال و فعالیت‌های اجتماعی و بیرونی‌اش و با جهت‌گیری‌ها و مواضع سیاسی و اجتماعی

آنچه در دل می‌گذشت او را

چه بی‌ریب و ریا

چه بی‌رعب و ابا

بر زبان و در عمل

می‌راند

کلام موزون و آهنگین بخشی از جوهر وجودی همیشگی او بود. در آثار کلامی و تصویری در فیلم‌های مستند، در اشعار، در نقد و نظرها و در آثار هنری متنوع‌اش، حضورش از رنگ و جنسی دیگر نیست. او خودش است بی‌رنگ‌وریا، بی‌صبغه و صلا، بی‌تظاهر و تبختر، بدون ژست که فیگور جعلی و برخاسته را بر نمی‌تابد. ساده و بی‌غل‌وغش. در شعرهایش رسایی و رهایی، بیان و اعتراض، تفسیر و تأویل، خلق و ابداع حضوری سیال و طبیعی و درون‌بود دارند. عاریتی و تحمیلی و آرایه‌ای و کاذب نیستند. در پاره‌ای فرازها، شعر را چونان «پُتک» بر زمین و زمانه، بر مناسبات و سامان‌ها و سیاست‌ها و نظم‌ونظام‌های حاکم و مستقر و بر جلوه‌ها و برون‌داده‌های آن‌ها در اشکال و گونه‌های متنوع ستم و سانسور و سرکوب فرود می‌آورد و همه را زیر آوار سنگین کلام آزادی و برابری و دموکراسی و عدالت و انسان و حقوق، به خاک سرد گورستان تاریک و تلخ و تنهای تاریخ می‌سپارد. حتی در «تنهایی دسته‌جمعی» نیز با سخن و کلام معهود و مألوف همیشگی در رثای آزادی و لقای برابری و بنای دموکراسی و نفی و امحاء هرگونه نشانی از ستم و تبعیض و شلاق و شکنجه سروکار داریم.

در برخورد با شرایط دشوار و ناهنجار سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و ستم و سرکوب و سانسور به‌هیچ‌روی تاب و تحمل برنتابیدن نداشت. جوهر و طبع وجودی‌اش عجین بود با مقاومت و مبارزه علیه هر آنچه نشان از بی‌عدالتی و نانسانی و ستم داشت. دمی در این راه نیاسود و از پای ننشست. خستگی و ملال و کسالت مبارزه طولانی در این راه پرفراز و فرود را به جسم و جان خود و یاران و همراهانش راه نمی‌داد. از این‌رو همواره برای همگان الگو و انگیزه و چراغ راه بود. مسیر زندگی وی نیز خود بیانی از لایه‌های تودرتو و تنگناها و دشواری‌ها و فراز و فرودهای بی‌شماری است که طی سه دهه آخر جوانی، از او شیر آهن‌کوه‌مردی به‌تمام‌معنا و هم‌زمان واقعی و نمادین، صادق و صمیمی و همواره خندان و متبسم بار آورده بود. همه وجودش سراپا عشق و شور و مستی و پویایی و زیایی و آفرینش بود. در عرصه ثبت تصویری همواره در پیگرد و شکار لحظه‌ها و به‌درستی «صیاد لحظه‌ها» بود.

در جلسات مشورتی کانون نویسندگان ایران، همواره حضور فعال و مستمر و پیگیر داشت و زمانی که در جمع اعضای هیئت دبیران کانون قرار گرفت، لحظه‌ای از پوییش و تلاش و تکاپو و فعالیت بازنیاستاد. حتی زمانی که با هجوم لجام‌گسیخته هیولاش کرونا، که از قضا تک‌دانه سنگ‌ها را بسته و کرورکرور قلاده سگ‌های هار را رهانیده، همه امور از مدار طبیعی خود خارج شده بود و همگان بیتوته در بیت را برای اهتمام به امور برگزیدند و شرکت در فضای مجازی و کار در خانه از راه

در آثار کلامی و تصویری در فیلم‌های مستند، در اشعار، در نقد و نظرها و در آثار هنری متنوع‌اش، حضورش از رنگ و جنسی دیگر نیست. او خودش است بی‌رنگ‌وریا، بی‌صبغه و صلا، بی‌تظاهر و تبختر، بدون ژست که فیگور جعلی و برخاسته را بر نمی‌تابد.

دور را بر حضور در متن و بطن جامعه و خیابان و بازار ترجیح می دادند، او همچنان متعهدانه پای و سر درگرو پیمان، حضوری همیشگی و فعال داشت. چنان که دیدیم سرانجام جان بر سر این پیمان نهاد و روسیاهی را برای شب شناسان و سیاهی پرستان بیمه کرد.

یکی از جلسات ماهانه اعضای هیئت دبیران کانون که در منزل وی برگزار شده بود، با رونمایی و نمایش یکی از آثار وی همراه بود. رونمایی نزدیک با بسیاری از وجوه شخصیتی او در مقام یک مؤلف و هنرمند و خالق و شاعر نو آور، مستقل، مبدع و مبتکر. لایه های ناپیدا و نامکشف متن وجودی یک هنرمند، یک شاعر، یک کارگردان و یک انسان برایم پیدا و عیان شد. در خلال پخش فیلم به هیبت و به چهره و لبخندها و حرکات و سکنت و تکاپوی مدام او توجه داشتم. آن جا بود که متوجه شدم در ورای این سیما، انسانی رؤوف، مهربان، صمیمی و خوش خلق و جان شیفته ای وجود دارد که زمان می برد تا بتوان به ابعاد وجودی او راه یافت و رمز و راز حس و حضورش را درک کرد.

سیر و روند فعالیت های وی همچون زندگی او پرشتاب و زودگذر اما ژرف و تأثیرگذار بود. کوتاه اما لحظه لحظه پربار. از نخستین سال های دهه هفتاد که غزل واره می سرود، حس و حال و فضای کلی حاکم بر آن زمانه و گذشته ی بلافصل آن یعنی سال های دهه جنگ و خون و کشتار و عصیان را در شعرهای وی می بینیم. به تصریح حافظ موسوی، شاعر و نویسنده و منتقد برجسته و ارزنده، «در شعرهای آبتین در این سال ها، بازتاب و انعکاس تجربه سال های جنگ و ردپای خونین آن را می توان دید.» حضور و مکث نسبتاً کوتاه وی در قالب سنتی غزل، گویای ذهن و زبان سیال و انعطاف پذیر و رها و درعین حال عاصی و شورش گر اوست. گو این که به تصریح برخی از غزل شناسان و شاعران، پاره ای از غزل های آغازین وی بی تردید نشان گر ورود و تسلط او بر اوزان عروضی و پاره ای قوافی شعر کلاسیک است. گرچه به طور طبیعی همانند هر شاعر دیگر تحت تأثیر شاعران پیشا خود بوده است اما این تأثیرپذیری او را به سمت تقلید و کپی برداری سوق نداد. استقبال از سازوکارها و ارادت و صنایعی چون جان بخشی و زنده انگاری (Animism) اشیاء و پدیده ها و تکنیک هایی چون شخصیت بخشی (Personification) به هیچ وجه او را به سمت تقلیل گرایی و حصر و تحدید معنا شناسیک و نشانه شناسیک در شعر نرانده است.

گسترده گی و تنوع واژگانی و کلامی و گستره افق های معنایی و نشانگانی فقط به اشعارش محدود نیست. بلکه در دیگر فعالیت های هنری و فکری وی نیز می توان نشانه های سیالیت و «همه جا حاضر بودگی» (Omni-presence) یا «حضور همه جانبه» و «حاضر همه جایی» و عصیان گری و شورش گری و امتناع گری (Impossibilism) را به وضوح مشاهده کرد. به تعبیر سحرگونه اش «شاه کلیدی است که وقتی از راه می رسد، زبان قفل ها بند می آید.» حتی اگر که با پابند و غل و زنجیر در بستر بیماری به تخت بیمارستان مقفول و در چارچوب تنگ و نمود و تاریک انفرادی محصور باشد. حتی در سخت ترین و دردناک ترین شرایط بیماری که نفس هایش به تک و تا و به دودو، به شماره افتاده بود و پس از

در ورای این سیما، انسانی رؤوف، مهربان، صمیمی و خوش خلق و جان شیفته ای وجود دارد که زمان می برد تا بتوان به ابعاد وجودی او راه یافت و رمز و راز حس و حضورش را درک کرد

فرودادن هر دمِ ممدِ حیات لحظه‌ای تلخ و طولانی را به انتظار برآمدن بازدمِ مفرحِ ذاتِ ثانیه‌شماری می‌کرد، تا آخرین ثانیه که فرمان‌ها از سلاسل و احکام از مکابر صلا درداد که دیگر بس است، زبان این شاه‌کلید را قفلی سنگین زبید و مهری مختوم بر نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌اش سزد! تا دیگر هوس ساختن و تدوین «سیاه‌نامه‌ها» و «سیاه‌نمایی‌ها»یی چون «پارک‌مارک» (در شرح احوال و روزگار دوزخی معتادان، این مطرودان و وازدگان و رانده‌شدگان و مغضوبین زمان ما) به سروپای نزند. که پابندی سنگینش سزاست، آن‌هم پابند زده به تختِ به‌جیرجیرافتاده کنار یاراوان و درازکش روی برانکارِ آمبولانس در انتقال از زندان به بیمارستان...!

اما همه این هیاکل و هیاهو و هروله پوچ را به هیچ گرفت و ققنوس وار آتش به جان خرید و مرگی چنان فجیع را به امید و انتظار و استقبال برآمدن و بربالیدن جوجکان و نونهالکانی خرد به بیضه نشست.

بکتاش ضد نظام سانسور و مخالف سرسخت هرگونه ممیزی و ستم و سرکوب سخن و کلام و بیان بود. مدافع خستگی‌ناپذیر و همیشگی «آزادی بیان بی‌هیچ حصر و استثنا» بود. استخوان پای خود را «قلم» می‌کرد تا با آن بنویسد و بنگارد و افشا کند. بتازد بر هر چه سیاهی و زشتی و تباهی و دروغ و ریا و تظاهر و فساد و قدرت و ثروت و شهوت و شهرت!

هم‌چنان که در سوگ محمد مختاری سروده بود، آن سروده ترسیم دوباره و بازنمای دیگری است از مرگ و میراندن خود او:



(مرگ) «برگ تو

افتادن پاییزی از درخت بود

پاییز شاعرانه غمگین...»

دستی و دست‌هایی که نای و حنجره و ریه‌های تو را در خیابان و در زندان و در بیمارستان دریدند و بریدند و گم کردند و به گورستان راهی کردند.

در جلسه شعری در کانون نویسندگان ایران با صراحت و روشنی و رسا و جاودانه اعلام کرد: «واقعاً کانون نویسندگان ایران به من هویت داد. به من آموخت که آزادی چیه. آزادی خواهی چیه. ما برای چی دور هم جمع می‌شویم. از چه چیزی حرف می‌زنیم و چه چیزی می‌خواهیم...». در اشعارش نشان می‌دهد که در شعر و با شعر بیگانه نیست، پیوند و اُخت و الفت تنگاتنگی با آن دارد. گویی شعر از لحظه لحظه حضور و درون و وجودش برمی‌تراوید. در اشعارش به حوزه‌های سه‌گانه انسانیت و اجتماع و سیاست توأمان توجه داشت. حتی عاشقانه‌ها و دل‌گویی‌های فردی و شخصی او همواره با مضامین و روایح اومانیستی و اجتماعی پیوندی ژرف داشت. دغدغه‌ها و علایق فردگرایانه را در پای مصالح و منافع و اولویت‌های ناظر به مضامین و مفاهیم اجتماعی، انسانی و سیاسی از جمله برابری، عدالت، دموکراسی، نفی سانسور و ستم و سرکوب، مبارزه علیه تبعیض و استثمار و فاصله طبقاتی و... فدا می‌کرد.

وقتی صحبت مرگ و زندگی به میان می‌آمد، همواره حسرت و داغ زندگی را در تن و جان و دل و وجود همگان به عیان می‌دید و آه برمی‌کشید. نزد وی این دو مقوله یعنی مرگ و زندگی، بسان تکرار و تسلسل همیشگی و رمز آلود و دیالکتیکی تقابل‌های دوگانه در جهان می‌نمود. بودن و نبودن، داشتن و نداشتن، خواستن و نخواستن، هستی و نیستی...

در جایی اشارتی دارد که می‌توان از دل آن دلیل توجه و تأکید و تکرار مضمون مرگ در اشعارش را استنباط کرد: این‌که در کشور ما مرگ تنها متاع ارزانی است که سکه بی‌ارزش و سیاه آن چنین بازار پررونق و رواجی پیدا کرده است. سکه‌پول سیاهی که هیچ‌گاه از رونق بی‌رونقی خود نیافتاده و هرگز نیز نخواهد افتاد. به تعبیر دقیق و گویای خود او: «شاید به این دلیل باشد که مرگ در کشور ما خیلی ارزان و در دسترس است.»

شعر او شعر اعتراض و شعر بودن و هستی و حیات است و این دو وجه مبین آن است که برخلاف قصور رایج، فضای کلی و غالب شعری وی، صرفاً جنبه بیرونی ندارد و ناظر به وجوه درونی بوده و راجع و ناظر به درونیات نیز هست: هم توجه به فرد، خود و شخص است و هم ناظر به جمع، جامعه و انسان است. شعر را اعجاز شاعر برای ترسیم رؤیای انسان می‌داند و زندگی بدون شعر را جهنم.

اشعار، فیلم‌ها، نوشته‌ها و گفته‌هایش از یک سو و تجربیات عینی و حضور فعال و پراکسیس انسان‌ساز و هدف‌مند و متضمن مقصود و همه‌جانبه او در سپهر و ساحت سیاست و اجتماع، در عرصه‌های مبارزه و مقاومت، زندان و زجر و بیماری و رنج و سرانجام شهادت او، شاهد شهید همه این ماجراهاست.

دغدغه‌ها و علایق فردگرایانه را در پای مصالح و منافع و اولویت‌های ناظر به مضامین و مفاهیم اجتماعی، انسانی و سیاسی از جمله برابری، عدالت، دموکراسی، نفی سانسور و ستم و سرکوب، مبارزه علیه تبعیض و استثمار و فاصله طبقاتی و... فدا می‌کرد

بگتاش آبتین، همیشه شورشی

گفت‌وگوی علی صبوری و لئا (حمیده) منصورى با مریم یآوری و آرمان کاظمی (همسر و برادر بگتاش آبتین)





یک سال از قتل بکتاش آبتین گذشت و هنوز ناگفته‌های فراوانی درباره‌ی زندگی و آثار او هست که باید گفته شود. در سالگرد قتل این یار جان‌باخته به دیدار مریم یآوری، همسر او، و آرمان کاظمی، برادر او، رفتیم تا گوشه‌های ناشناخته‌ی دیگری از زندگی و کاروبار بکتاش آبتین را با یاران کانونی او و مردم آزادی‌خواه در میان بگذاریم. در این گذر تلخ و سخت‌فرسا، در این یک‌سال که در غیاب ناگزیر آن جان‌بی‌قرار گذشت، بسیار آموخته‌ایم. اکنون که به سالگرد غیاب او رسیده‌ایم بیش از وقت دیگر حضور قاطع او را حس می‌کنیم. حضور قاطع از آن رو که آثارش به‌گسترده‌گی در جامعه راه یافت و منش و کردارش جلوه‌گاه ستیز با سانسور و دفاع جانانه و پیگیر از آزادی اندیشه و بیان شد؛ و غیاب از آن رو که حضورش می‌توانست در اعتلای هنر و اندیشه و کوشش برای نیل به آزادی سهمی برجسته‌تر داشته باشد.

مریم جان این یکسال حضور و غیاب رنج‌بار بر شما چه‌گونه گذشت؟

مریم: از لحظه‌ای که بر مزارش کنار آن گودال عمیق ایستادم تا این لحظه یک شعرش را بارها و بارها بر زبان آوردم و بارها و بارها زمزمه کردم، بارها و بارها تکرار کردم چه برای خودم و چه برای دیگران، و این به‌تمامی آن‌چه را در غیاب آبتین در این یکسال بر من گذشته است به تصویر می‌کشد:

بیهوده دنبال من می‌گردد
از من هیچ ردی نمی‌بینی
من روی پاهای تو ایستاده‌ام.

آبتین می‌توانست آثار زیباتری خلق کند و به بالندگی بیش‌تری نائل شود، گرچه او در راه رسیدن به آزادی به همان بلوغی که فکر می‌کرد دست یافت. می‌توانست فیلم‌های دیگری بسازد و ثبت کند. شعرهای دیگری بنویسد که برای ما و جامعه تاثیرگذارتر باشد

اما درباره تاثیر آثارش در اتفاقات و شرایط اجتماعی که امروز شکل می‌گیرند و جریان دارند و ما می‌بینیم و می‌دانیم، مسلم است که حکومت بی‌شک وجودی ارزشمند را از ما گرفته است، به خاطر این‌که آبتین می‌توانست آثار زیباتری خلق کند و به بالندگی بیش‌تری نائل شود، گرچه او در راه رسیدن به آزادی به همان بلوغی که فکر می‌کرد دست یافت. بکتاش بارها و بارها درباره‌ی این بلوغ فکر و اندیشه‌ی بالنده حرف زده بود. ولی فکر می‌کنم آبتین اگر می‌بود می‌توانست فیلم‌های دیگری بسازد و ثبت کند. شعرهای دیگری بنویسد که برای ما و جامعه تاثیرگذارتر باشد. به نظر من حکومت تحمل و توانایی شنیدن هیچ صدای مخالف و آزادی‌خواهانه‌ای را ندارد و از این رو دست به حذف می‌زند؛ یعنی یک بخش از آزادی بیانی را که می‌توانست ادامه داشته باشد و روند آن به اعتلای هنر و اندیشه بینجامد حذف کرده است.

آرمان شما چه‌گونه با شعر آبتین ارتباط برقرار کرده‌اید و احساس نزدیکی می‌کنید؟ از نگاه و ارتباطات با شعر او بگویید.

آرمان: اولین مجموعه‌ی شعر آبتین که چاپ شد من حدود ۱۶ سال داشتم، او هنوز اسم هنری بکتاش آبتین را انتخاب نکرده بود و کتاب «و پای من که قلم شد، نوشت برگردیم» با نام مهدی کاظمی به بازار آمد. در آن هنگام من چندین درک کاملی از شعر و هنر نداشتم ولی چون آبتین برادرم بود کنجکاو شدم شعرهایش را بخوانم و آشکارا می‌دیدم که چه‌گونه نوع بیان و فضای شعرش هم‌گام با شخصیت‌اش در طول زمان متحول می‌شود همان‌گونه که خودش تغییر می‌کند.

او از ابتدای ورودش به جهان شعر دغدغه‌های اجتماعی داشت. یادم می‌آید در آغاز کار شاعری، غزلی سروده بود برای مردم بامیان که در آن ایام به دست طالبان مورد ستم و قتل قرار گرفته بودند، با این شروع که: "من قصه‌ات را نخوانده از ابتدا گریه کردم «همسایه‌جان، بامیان را تا انتها گریه کردم» از ترس آنی که دشمن لختی بخندد گل من فریاد خشم شما را من بی صدا گریه کردم" که بسیار مورد توجه شاعران افغانستان قرار گرفت.

ما می‌دیدیم که از نظر حسی، شعر او با اندیشه‌ی آزادی بیان و مبارزه با سانسور گره خورده است. آثار آبتین از پیچیدگی و تکلف فاصله می‌گرفت و به زبان نزدیکی نزدیک‌تر می‌شد و از این طرق طیف بیشتری از جامعه‌ی ادبی و هنری را

جذب می‌کرد. من شعر آبتین را از این جهت می‌پسندم که تلاش می‌کند با جامعه ارتباط برقرار کند. شما شعرهای آخر آبتین را ببینید که در زندان سروده شده و بسیار با مردم مانوس است، گویی زبان حال امروز جامعه است.

مریم: می‌خواهم حرف‌های آرمان را تکمیل کنم. به مجموعه شعرهای آبتین که نگاه کنیم، می‌بینیم نام کتاب‌ها مثل خود او با یک نخ نامرئی به ذات زندگی نزدیک می‌شود. کتاب اول: و پای من که قلم شد، نوشت برگردیم/ کتاب دوم: مژه‌ها چشم‌هایم را بخیه کرده‌اند/ کتاب سوم: شناسنامه‌ی خلوت/ کتاب چهارم: پتک/ کتاب پنجم: در میمون خودم پدر بزرگم/ کتاب ششم: تنهایی دسته‌جمعی/ کتاب هفتم: مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده. حتی اسم کتاب‌ها را هم اگر دقت کنید از آن پیچیدگی برای بیان مفهوم، به یک صراحت و سادگی می‌رسد. او نه گرفتار فرم است و نه اسیر شعار زندگی و عامی‌گرایی، زبان شعرش در عین سادگی پیچیده است. آبتین قبل از زندان می‌گفت دلم می‌خواهد جوری شعر بگویم که انگار دارم حرف می‌زنم ولی در عین حال از طبیعت شعر عدول نکرده باشم.

پرسیدم: مثل نمایش‌نامه؟ گفت: نه!

به عبارتی می‌شود گفت همه‌ی تلاش آبتین این بوده که به توصیه‌ی نیما شعر را به طبیعت زبان و به طبیعت زندگی نزدیک کند.

مریم: بله. واقعیت همین است که می‌گویید. اما افسوس می‌خورم که من هنوز خودم را پیدا نکرده‌ام و توانایی آن را ندارم که مجموعه‌ی آخرش «مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده» را با دقت و به دور از رنج و اندوه بخوانم. می‌دانم که در این مجموعه از کارهای کلاسیک هم غزل دارد و هم ترانه و آنچه آرمان می‌گوید این است که در جامعه امروز می‌شود آن شعرها را دید و لمس کرد. مثلاً شعر «مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده» که، عنوان کتاب آخر را هم از همین شعر برگرفته، انگار برای مهسا امینی سروده شده باشد و من وقتی دوباره این شعر را خواندم ناخود آگاه آن دختر جلوی چشمم مجسم شد.

تو اولین کسی بودی که شعرهای آبتین را می‌خواندی؟ از تاثیر و تاثرات، از جایگاه خودتان در کاروبار شعری چه باید دانست؟

مریم: به‌طور قطع نمی‌توانم بگویم که اولین نفر بودم. بکتاش شعرهای تازه‌اش را برایم می‌خواند و من اگر نظری داشتم بیان می‌کردم.

خاطره‌ای دارم از روزهای اول زندگی با آبتین. او انسان منظمی نبود و من آمادگی این اندازه از بی‌نظمی را نداشتم. یک روز آمد و گفت: «مریم این شعر من کو؟ گذاشته بودم روی میز»؛ گفتم من دست نزنم، همیشه حواسم را جمع می‌کنم که به کاغذها، برگه‌ها و دفترهای تو دست نزنم. گفت: «روی دستمال کاغذی نوشته بودم»، با خنده گفتم دستمال کاغذی؟! من از کجا بدانم که دستمال کاغذی مجاله‌شده‌ی روی میز شعر توست؟ و این بهانه‌ای داد به دست آبتین که در جمع‌ها همیشه می‌گفت مریم نصف شعرهای مرا در سطل زباله ریخته است.

او از ابتدای ورودش به جهان شعر دغدغه‌های اجتماعی داشت، یادم می‌آید غزلی سروده بود برای مردم بامیان که در آن ایام به دست طالبان مورد ستم و قتل قرار گرفته بودند که بسیار مورد توجه شاعران افغانستان قرار گرفت.

جدا از طنز ماجرا، شاملو در موارد زیادی شعرهایش را روی پاکت سیگار می نوشت. بی شک یانیس ریتسوس و ناظم حکمت هم روی تکه پاره های پاکت سیگار یا کاغذ توتون شعر می نوشته اند.

هرکسی ممکن است بترسد ولی زندگی برای من این همه نیست. برای من آزادی مهم تر از آن است که بخواهم به خودم فکر کنم. می توانم نود سال زندگی محافظه کارانه داشته باشم ولی ترجیح می دهم در چهل و سه سالگی با شجاعت زندگی ام به پایان برسد

میریم: گاهی در شروع و آغاز یک ایده با من مشورت می کرد، که البته برخورد من تکنیکی نبود کاملاً بیان احساس و عواطف بود، آنچه را حس می کردم با او به اشتراک می گذاشتم.

آرمان از فریاد آزادی خواهی بکتاش هنگامی که سوار بر دوچرخه نشسته است و پژواک آن در جامعه و به ویژه در جنبش اخیر برای ما بگویند، از جمله آن جا که می گوید حاضرم جان شیرینم را در جوانی برای آزادی بدهم.

آرمان: بعد از واقعه ی قتل هولناک آبتین، شاهد رواج شعرها و سخنان آبتین در جامعه می شویم. افراد بسیاری بی آن که ارتباطی با آبتین داشته باشند، و با من هم ارتباط چندان نزدیکی داشته باشند، و بی آنکه حتی جهت گیری خاص سیاسی داشته باشند بازتاب حرف های او را هنگامی که سوار دوچرخه است برای من تعریف کردند و از جسارت و شجاعت آبتین به بزرگی و نیکی یاد کردند. آن جا که در فیلمی که اخیراً و در سالگرد تولدش مورد توجه قرار گرفت از ترس و مرگ از او می پرسند، می گوید هرکسی ممکن است بترسد ولی زندگی برای من این همه نیست... برای من آزادی مهم تر از آن است که بخواهم به خودم فکر کنم. من می توانم نود سال زندگی محافظه کارانه داشته باشم ولی ترجیح می دهم در چهل و سه سالگی با شجاعت زندگی ام به پایان برسد. این سخن را بکتاش چهار سال قبل از قتلش بیان کرده است. آبتین در مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی بیان ثابت قدم بود و تاوان آن را هم با جان شیرینش پرداخته است. عکسی که از آبتین در سال ۱۳۸۸ با به دست گرفتن پلاکارد «شاه کلیدم، از راه که برسم زبان قفل ها بند می آید» گرفته شده بود، مجدد در سال ۱۴۰۱ و در جریان اعتراضات مردمی اخیر، بسیار دست به دست شد و مورد توجه قرار گرفت. گرچه سرکوبگران در سال ۱۳۸۸ جمعه اش را شکستند، اما یک سال پس از قتل وی، امروز فریادش را از دهان نسل جوان به ستوه آمده می شنویم.

مقوله ی آزادی و آزادی خواهی از کی و چه گونه در آبتین پدیدار و جزئی از شخصیت و منش او شد؟

آرمان: من با آبتین ۹ سال اختلاف سنی دارم، آنچه از آبتین به یاد می آید از ۱۴-۱۵ سالگی او است. آبتین هر جا احساس می کرد که دارد ظلمی اتفاق می افتد مقابل ظلم و ستم می ایستاد و به سرانجام ماجرا اصلاً فکر نمی کرد.

درگیر شدن او با فرماندهی گروهان در دوران خدمت سربازی را حتماً به خاطر دارید در دفاع از سربازی که مورد ستم قرار گرفته بود، یا خاطره ی دوست دوران سربازی اش را که نمی دانست مهدی کاظمی همان بکتاش آبتین است و من در مصاحبه قبلی به آن اشاره کرده ام. آبتین روحیه ی برابری طلبانه و انسان دوستانه داشت. اگر احساس می کرد موضوعی که پیش آمده درست است می ایستاد و از آن دفاع می کرد.



عکس از فرشید ابراهیمی

این‌ها بخشی از کنش و واکنش‌های آرمان‌خواهانه آبتین در دوره‌ی نوجوانی و جوانی است. بعدها با ورود به کانون نویسندگان ایران شکل سازمان‌یافته به خود می‌گیرد. و شما جریان شکل‌گیری و تکامل آن را در فیلم «موریانه‌ای با دندان شیری» به‌روشنی می‌بینید.

مریم حضور و نقش تو در تعالی شعر آبتین و بازتاب آن چه‌گونه است و چه سهمی در الهام و تحقق آن دارید؟

مریم: واقعیت این است که من هیچ‌وقت از آبتین نپرسیدم الهام‌بخش شعر تو کیست یا چیست، به خاطر این‌که اعتقاد دارم شاعر یا هنرمند با خلاقیت‌اش کار می‌کند و آن‌هم با یک ذهن پویا و آزاد و در خلق اثرش هر نوع دخالت نوعی مانع و سانسور هنرمند است. به همین خاطر هیچ‌وقت به خودم اجازه ندادم این سؤال را از او بپرسم. همیشه تلاش می‌کردم محیط آرامی فراهم کنم که او آزادانه و بدون دغدغه کارش را به سرانجام برساند.

جدای از همه‌ی این‌ها، شعری که برایتان خواندم؛ این روزها همه‌ی هستی‌ام را در بر گرفته و من هر دقیقه و هر لحظه زمزمه‌اش می‌کنم و با آن رنج‌هایم را التیام می‌بخشم. در اوایل آشنایی‌ام با آبتین، کتاب «پتک» تازه چاپ شده بود و در رونمایی کتاب، آقای باباچاهی در مورد یکی از شعرهای آبتین پرسید الهام‌بخش تو در این شعر کیست؟ آبتین با همان طنز شیرین‌اش گفت پنج‌خانم اینجا حضور دارند که هر پنج نفر فکر می‌کنند به خاطر آن‌ها این شعر را سروده‌ام. ولی واقعیت چیز دیگری است ... سپس آن خنده‌ی همیشگی‌اش را رها کرد.

آرمان: در ابتدای ورود آبتین به کانون نویسندگان ایران همیشه تلاش می‌کردم رفتارش را تعدیل کنم. فکر می‌کردم تندروی می‌کند. در خانه پیش خانواده و حتی آن‌زمان هم که در زندان بود، من به عنوان برادرش از آنجا که نگاه حمایتی نسبت به او داشتم و می‌خواستم او آسیب کم‌تری ببیند، همواره با او بحث و جدل داشتم. کارهایی برای زندانیان در زندان انجام می‌داد و برخوردهایی که با هدف کمک به دیگر زندانیان با زندانبانان داشت، فکر می‌کردم تندروی می‌کند و سعی می‌کردم مانع رفتارهای او شوم. ولی حالا که او را کنار خود نداریم فکر می‌کنم آبتین درست می‌گفت. ای کاش کنارش می‌بودم و حمایت‌اش می‌کردم.

یادم می‌آید پس از سال ۱۳۸۸ و در انتخابات سال ۱۳۹۲ امید دوباره‌ای در من شکل گرفت، میان بد و بدتر تمایل به بد داشتم، امید به بهبود اوضاع داشتم و شرکت در انتخابات را مفید و موثر می‌دانستم. آبتین به من می‌خندید و می‌گفت تو خیلی ساده‌ای آرمان، هیچ فرقی بین جناح‌های حاکمیت وجود ندارد. او افق پیش رو را به‌گونه‌ای می‌دید که ما درک نمی‌کردیم و امروز متوجه می‌شوم که او بدبین و تندرو نبود بلکه من خوشبین و محافظه‌کار بودم!

می‌دانیم که آبتین در محیط سنتی و مذهبی رشد کرده است اما در آثارش هیچ نگاه مذهبی و سنتی به چشم نمی‌خورد. شما این دوگانگی را چه‌گونه می‌بینید؟



آرمان: آبتین به لحاظ رشد شخصیت و تکامل فکری، مثل هر انسان دیگری، تحت تاثیر فضا و محیطی است که در آن رشد می‌یابد و بزرگ می‌شود. ما خانواده‌ای مذهبی بودیم، پدرم همیشه در صف نماز جماعت مسجد محله‌مان می‌ایستاد، مادرم خانم‌جلسه‌ای و معلم قرآن بود. ما همه در چنین محیطی بزرگ شدیم. صرف‌نظر از نگاه امروز من به مذهب و سنت، این محیط رشد آبتین در کودکی و نوجوانی اش بود و البته من به آن احترام بسیار می‌گذارم. آبتین هم برخاسته از چنین فضا و موقعیتی بود، در کودکی به مسجد می‌رفت نماز جماعت می‌خواند حتی مکبر مسجد بود، بماند که آبتین شیطنتهای همیشه خودش را داشت؛ گاهی در تاریکی مراسم سینه زنی در مسجد، به جای گلاب، در گلابدان‌ها جوهر می‌ریخت و به سینه‌زنان می‌افشاند یا وقتی مکبر مسجد بود، وسط نماز از مسجد در می‌رفت و نماز جماعت به هم می‌خورد! اما او کم‌کم توانست خودش را پیدا کند و دارای اندیشه و رای مستقل شود. آنچه من به خاطر دارم برمی‌گردد به دوران نوجوانی آبتین که از این سنت به تدریج فاصله گرفته بود. اکنون که با شما صحبت می‌کنم، می‌بینم که روزهای خوبی را با هم سپری کردیم و این برادری و رفاقت چه نقش تاثیرگذاری در زندگی من داشته است. آبتین درک درست و هوشمندانه‌ای داشت. آنجایی که خودش دارای اندیشه‌ی مستقل شد و توانست تفکیک قائل شود بین مسائل مختلف و توانست مستقلاً خودش انتخاب کند، از آنجا دیگر نگاه مذهبی در دیدگاهش رنگ باخت و این تحول در نوجوانی در آبتین رخ داد. آبتین در تمام مراحل زندگی هیچ‌گاه در مقابل دریافت‌های جدید گارد نداشت و اگر در نقطه‌ای از زندگی احساس می‌کرد که راه را با اشتباه رفته، بدون اینکه به مسیر طی شده توجه کند، بلافاصله آنچه را که درست می‌پنداشت، دنبال می‌کرد، من این روحیه را ندارم و در من این تغییر دیرتر و سخت‌تر صورت می‌گیرد. خط سیر زندگی آبتین مدام با تغییر و تحول همراه بود. حتی در شهریور ۱۴۰۰ که از زندان اوین به مرخصی آمد در بازگشت به زندان به فاصله‌ی ۱۰ روز بعد، احساس کردم شخصیت و نگاهش دچار تحول دیگری شده است. یکی از ویژگی‌های بارز شخصیتی آبتین همین بود که خیلی از افراد جامعه از جمله خودم این ویژگی را ندارم که بتوانم این قدر واقع‌بینانه و این قدر همه‌جانبه و بی‌محابا با حقیقت یک موضوع کنار بیایم.

مریم شما چه طور؟ آگاهی سیاسی و اجتماعی شما از چه زمانی و در چه بستری شکل گرفت؟

مریم: من سال ۱۳۸۸ با آبتین آشنا شدم که او وارد جریان ادبیات و فیلم‌سازی شده بود و شخصیت‌اش شکل یافته بود؛ ولی من با نگاه اجتماعی خاص خودم دغدغه‌ی تئاتر داشتم و وارد فضای اجتماعی‌ای شدم که با نمایش‌نامه درگیر بود و به‌شکلی این آگاهی را از محیط‌گرفتم. به اعتقاد من دغدغه‌های سیاسی و اجتماعی درهم تنیده‌اند. و این بر می‌گردد به سال ۱۳۷۴ با نوشتن فیلم‌نامه «مداد سفید» زمانی که حدود ۱۶ سال داشتم. خب می‌بینیم که من و آبتین از نظر اندیشه و آرا اشتراکات زیادی داشتیم و خیلی به هم نزدیک بودیم. اما شاید نوع برخورد و واکنش‌های ما نسبت به مسائل متفاوت و حتی متضاد بوده باشند. آبتین آدم بیرونی‌تری بود برای ابراز و بیان نگاه‌اش به پدیده‌ها و اشیاء و واقعیت، و این در من خیلی نهفته‌تر و درونی بود. برای محک وجوه مشترک‌مان خاطره‌ای تعریف کنم. در یکی از انتخابات ریاست جمهوری، زمانی که هر دوی ما بیکار بودیم و وضعیت مالی به‌شدت سخت و آزاردهنده‌ای داشتیم. یکی از دوستان به آبتین پیشنهادی داد که برای نامزدی ریاست جمهوری یکی از آقایان مستندی بسازد که دستمزد خیلی خوبی هم داشت؛ این پول می‌توانست زندگی ما را متحول کند. آبتین قبول نکرد و با آن دوست هم برخورد شدیدی کرد و گفت من از کسی که دست‌اش به خون رفقایم آلوده است فیلم نمی‌سازم. بعد آبتین ساختن این فیلم را به من پیشنهاد داد و گفت این اعتقاد من است آیا تو حاضری بسازی؟ به چشم‌های آبتین خیره شدم و گفتم تو در مورد من چه فکری کردی؟ چه داری می‌گویی؟ معلوم است که نمی‌سازم. آبتین در آغوشم کشید و گفت انتخابم، انتخاب درستی بوده...

— به نظر شما کانون نویسندگان ایران برای آبتین تا چه میزان مهم بود؟

یادم هست یکبار برای آندوسکوپ‌ی آبتین در بیمارستان بودیم و همان روز در خانه‌ی ما، در یوسف‌آباد، کانون برای جمع‌مشورتی ساعت ۳ جلسه داشت. آبتین نیاز به مراقبت داشت و نمی‌توانستم او را در همان وضعیت رها کنم اما به من می‌گفت تو برو خانه و در را بر روی اعضای کانون باز کن. کار درستی نیست؛ رفقا ساعت ۳ می‌رسند و کار درستی نیست بیایند و پشت در بمانند. من بهتر که شدم خودم می‌آیم یا اینکه می‌گویم برگردی بیمارستان و بیایی دنبالم. گفتم آبتین نمی‌شود اینجا تو را تنها بگذارم. قبول نکرد. دست‌اش را گذاشت روی شانهم و با هم کشان‌کشان تا خانه آمدیم. بیمارستان هاجر به منزل ما نزدیک بود اما به‌هرحال می‌بایست راه می‌آمد. به خانه که رسیدیم آقای رئیس‌دانا و رضا خندان پشت در ایستاده بودند. آبتین را بردم و گذاشتم روی تخت و او خواب-اش برد. جلسه برگزار شد و صدای خر و پف آبتین خانه را پُر کرده بود... یکبار دیگر نیز که هیچ وقت یادم نمی‌رود سال ۱۳۹۶ مراسم سالروز مرگ شاملو بود. ما اسباب‌کشی داشتیم برای سفر به کیش و باید خانه‌ی یوسف‌آباد را تحویل

هیچ‌گاه در مقابل دریافت‌های جدید گارد نداشت و اگر در نقطه‌ای از زندگی احساس می‌کرد که راه را با اشتباه رفته، بدون اینکه به مسیر طی شده توجه کند، بلافاصله آنچه را که که درست می‌پنداشت، دنبال می‌کرد

می دادیم. داشتم اسباب و اثاثیه‌ها را جمع و جور می‌کردم. آبتین گفت من باید بروم، بچه‌ها منتظرند. گفتم آبتین نری دستگیرت کنند! گفت نه میام. رفت و عصر، خبر دستگیری‌اش را به من دادند. من مانده بودم و یک عالمه کارتن...

بگذارید از ورود بکتاش به سینما و درهم‌تنیدگی سینمای او با شعر بپرسم. آن‌گونه که آثار بکتاش نشان می‌دهد، می‌دانیم شروع کار سینمایی او به سال ۱۳۸۰ برمی‌گردد. در شعر، بکتاش به ذات زندگی نزدیک می‌شود و بی‌واسطه با ذات اشیاء و پدیده‌ها درگیر می‌شود؛ همین ویژگی‌ها را در آثار سینمایی او هم می‌بینیم. شاید یکی از دلایل گرایش آبتین به سینمای مستند هم همین باشد. در شعر و گارهای سینمایی بکتاش، فرم و محتوا را چنان درهم‌تنیده می‌بینید که جدایی این دو به دشواری قابل درک و بیان است. آثار آبتین زندگی ست و فرم سایه‌ی آن. مورد آثار سینمایی او چه ناگفته‌هایی را باید از زبان شما شنید؟

مریم: فکر می‌کنم آبتین همان‌طور که به شعر نگاه می‌کرد به سینما هم همان نگاه را داشت. آبتین همیشه طرفدار این نگاه بود که وقتی شما زاویه‌ی دوربین را انتخاب می‌کنید حتی در سوژه‌ی مستند، فیلم فیلم شماسه دیگر آن واقعیتی نیست که شما بگویید مستند محض است، چون شما دارید از آن زاویه به سوژه نگاه می‌کنید. به فیلم‌های آبتین که نگاه می‌کنید مثلاً پارک مارک، می‌بینید چه قدر همه چیز در عین سادگی، پیچیده است. در بیان کاراکتر نیز با این مسأله مواجه می‌شویم که فرم و محتوا در هم تنیده‌اند و این حضور و نگاه کارگردان را به سوژه یا واقعیت بیرونی نشان می‌دهد.



عکس از مریم یاوری

در هنر سینما نمی‌توانیم بخش صنعت را از آن جدا کنیم. بکتاش در مستندهایش تلاش کرد تا تکنیک و صنعت سینمایی را کم‌رنگ کند و به پدیده نزدیک‌تر شود. به همین دلیل هر چه به فیلم‌های آخرش می‌رسیم مانند فیلم «موریانه‌های با دندان‌های شیری» که یک سلف پرتره از خودش است، به ساده‌ترین ابزار برای بیان دست پیدا می‌کند. این ابزار می‌تواند یک موبایل باشد، یک دوربین هندی کم باشد یا هر آن چیزی که بتواند آبتین را ثبت کند.

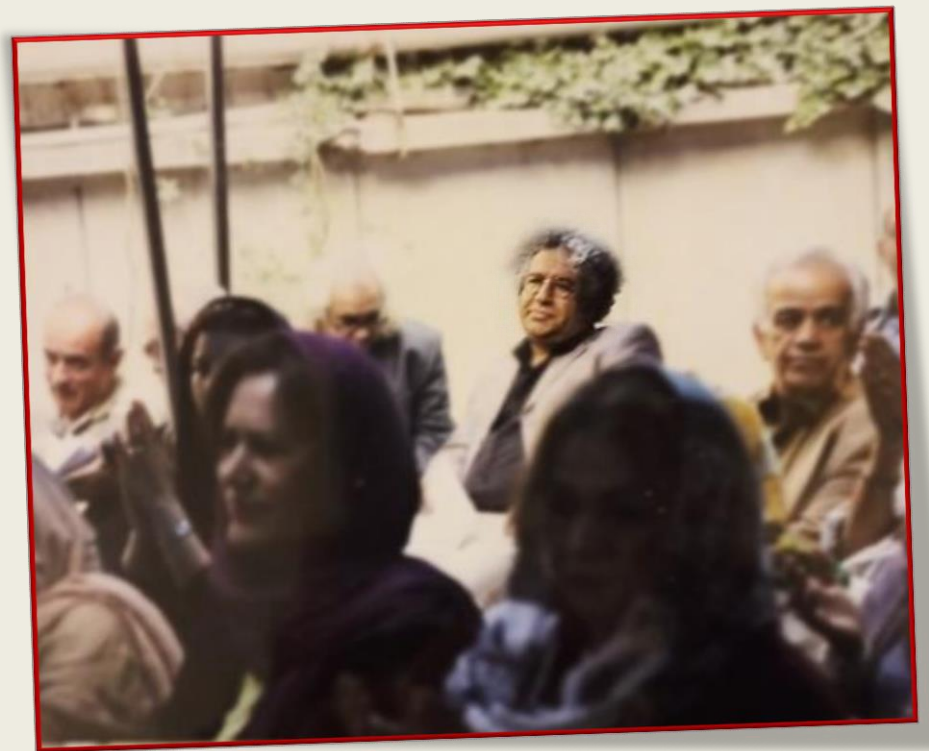
دو عنوان «آنسور» و «تنهایی دسته‌جمعی» هوشمندی و رزف‌اندیشی آبتین را در نام‌گذاری این دو اثر نشان می‌دهد که سرشار از مفاهیم تو در تو و متناقض‌نماست و مرا به یاد زیبایی کلامی از رومن رولان می‌اندازد: «هرگز تنها نبودن، بدترین نوع تنهایی است». این عناوین چه‌گونه در ذهن آبتین شکل می‌گرفت یا از آن بهره می‌گرفت؟ این تنهایی دسته‌جمعی را چه‌گونه می‌بینی؟

مریم: «کاملاً خصوصی برای آگاهی عموم» اسم کتابی است از علیشاه مولوی شاعر که آبتین مستندی از او ساخت به اسم «آنسور»، که در اصل سانسور بوده و آبتین با تبدیل آن به آنسور، سانسور را سانسور کرده است تا نقش ویران‌گر سانسور را بازتاب دهد. در این مستند آبتین می‌خواست زندگی علیشاه مولوی را به عنوان انسانی که سال‌ها زیر تیغ سانسور حکومت بوده، به خاطر انتشار مجموعه اشعارش، در مقابل آدمی قرار دهد که اعتقاد به سانسور دارد و دست به سانسور می‌زند. در این‌جا می‌خواست نگاه یک سانسورچی را به سوژه و پدیده نشان دهد. حضور دو انسان که یکی سانسور می‌کند و یکی سانسور می‌شود، تلاش برای چندصدایی کردن متن. آبتین آن‌زمان خیلی تلاش کرد آدم‌هایی را پیدا کند که به سانسور اعتقاد داشته باشند، مقابل دوربین بایستند و ما این دو زندگی را بتوانیم کنار یک‌دیگر قرار دهیم.

به قول شما این دو تا متناقض‌نما را، دقیقاً روی همان چیزی می‌خواهم تاکید کنم که قبلاً هم گفته‌ام. هیچ‌کدام از آن آدم‌هایی که به سانسور اعتقاد داشتند و کتاب‌ها و فیلم‌ها را سانسور می‌کردند، به قول آبتین سانسورچی بودند، نیامدند مقابل دوربین و قبول نکردند. و آبتین را در وضعیتی قرار دادند که زندگی علیشاه را تک‌ساحتی نشان دهد و از صداهایی از آن آدم‌ها برای عدم حضورشان در فیلم استفاده کند. یعنی آن فیلمی که آبتین دلش می‌خواست و دوست داشت در مورد آنسور یا سانسور بسازد شکل نگرفت. و این یکی از کارهای ناتمامی بود که آبتین دوست داشت به اتمام برساند اما هیچ‌گاه به سرانجام نرسید.

کتاب «تنهایی دسته‌جمعی» زمانی به چاپ می‌رسد که آبتین به بند کشیده شده بود. آدم‌های دور و بر او بسیار زیاد بودند و او، برخلاف ظاهر خندان و شاداب، به شدت آدمی تنهایی بود. این کتاب به‌گونه‌ای منش و وجود دوگانه‌اش را بازتاب می‌دهد.





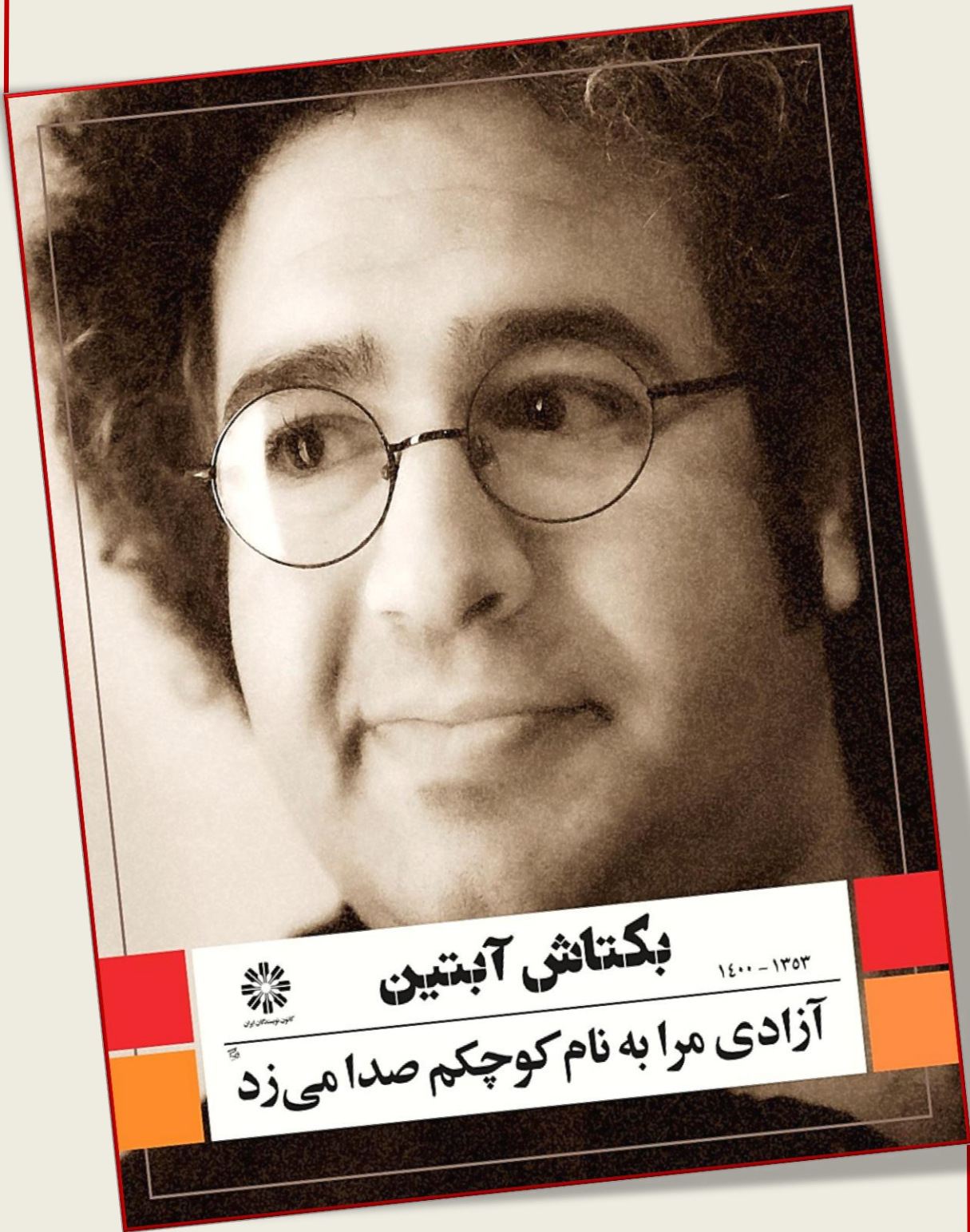
شاید آبتین تنها بود ولی منزوی نبود. بین این دو دریاها فاصله است تنهایی او عصاره و فشرده‌ی واقعیت بیرونی است که به اشکال مختلف در فیلم و شعر و دیگر آثار او می‌بینیم، ولی انزوا چیز دیگری ست...

مریم: درست است. فکر می‌کنم بخش اعظم تنهایی آبتین را می‌توانید در شعرهای او ببینید. آبتین در تمام آثارش یک بخش مرگان‌دیش دارد. اگر به تک تک کتاب‌هایش نگاه کنیم، تقریباً مرگ مثل نخ‌کلمات شعرها را به هم پیوند می‌زند و زندگی سرشار از عاطفه و مهرورزی و عشق، پیرامون آن برجسته می‌شود. این همان پارادوکسی است که «تنهایی دسته‌جمعی» را معنی می‌بخشد، مثل شب و روز، مثل حرکت و سکون، مثل خود آبتین که سرشار بود از تمام امیال غریزی عاطفی، روحی و هر چیزی که یک انسان را می‌تواند در بر بگیرد. او سرشار از میل به زندگی بود. این دریافت من از آثار بکتاش است. او اصرار داشت تا تدوین کتاب‌هایش در سه بخش انجام شود: عاشقانه، اجتماعی و مرگان‌دیش.

پرسش آخر، آیا فریاد آزادی‌خواهی آبتین را از زبان نسل جوان که به فریاد آمده‌اند می‌شنوید؟

مریم: بله، بله، بسیار بسیار، به شکلی خیلی واضح می‌شنویم. به‌ویژه از شعرهایش. شعرهای بکتاش آبتین در زمان حیاتش به دلیل ممنوعیت امکان انتشار و پخش نداشت و من الان از جاهایی دارم می‌شنوم که خیلی برای من جالب است. مثلاً همان شعر «مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده» که بر اساس همین شعر هنرمندان بسیاری طرح‌ها و نقاشی‌های ماندگاری خلق کرده‌اند که از جهت‌های مختلف با جنبش اخیر پیوند می‌خورد.

از شما مریم‌جان و آرمان‌جان سپاس‌گزاری می‌کنیم که دعوت ما را پذیرفتید و در محیطی بسیار صمیمانه و مهرآمیز به پرسش‌های ما پاسخ دادید. □



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بگفتاش آبتین

۱۴۰۰ - ۱۳۵۳

آزادی مرا به نام کوچکم صدامی زد



بیان آزاد

شماره دهم

ویژه‌ی بزرگداشت بکتاش آبتین

تاریخ انتشار: فروردین ۱۴۰۱

Subject:

Month:

Date:

NOTE BOOK

مهرشبه ای برای صل‌های پرمهره " یک دانه

بیت در گل‌باغ

بر خاک مرده کز مرده بود

بمست و یا منزه زینا

این مقدمه‌ی روانی او بود

م‌زندگی این بود

گواهد
بسیه نورافشاها سنبلی در بار

او را بخاطر می‌سپارم

دختر جوان به

ملاک بیدار کردن از راهی

لای حوله در جا

ایبده

شماره ۹۹

کم شده بود

Arang

